

حمد و سپاس خداوندی را سزااست که این فکر را به پدر و مادر این حقیر داده بود تا بتوانند که با دست تهی و نداری در آن زمان که هیچ وسیله‌ای برای سواد دار شدن وجود نداشت و همه مردم بی سواد بودند بخصوص در دهات که حتی فرزندان ثروتمندان هم بی سواد بودند آنها یعنی پدر و مادر من باعث شدند تا مرا جزئی سواد برای خواندن و نوشتن بیاموزند ، یک جمله‌ای یادم هست و هرگز فراموش نخواهم کرد. خوبست یادآور شوم که آیندگان بدانند مردم در زمان نه چندان دور با چه سختی‌ها روزگار را می‌گذراندند، چون پدرم را مار گزیده بود و در آن زمان طبیب حاذق و دارویی در دسترس نبود که هر مریضی را معالجه کنند مدت‌ها طول کشید تا مختصر بهبود حاصل کرد ولی دیگر قوه کارهای سنگین را نداشت و تا آخر عمر که زیاد هم طول نکشید می‌نالید و مادر هم درآمدی نداشت. قدری هم آب و ملک که از پدرهایشان به ارث برده بودند به مریضی و خرجهای دیگر تمام شده بود از این لحاظ دستشان خالی بود و از طرف دیگر اقوام به آنها بدبین بودند که بعداً می‌نویسم که چرا؟

در ده ما مسلمانها و بهایی‌ها زندگی می‌کردند. محفل مقدس روحانی فردی به نام سید ابوالقاسم فردوسی را برای سواد آموزی گمارده بودند که ایشان چند سالی در مدرسه فیضیه قم درس خوانده بود وزمانیکه بهایی شده بود در ده زندگی می‌کرد و ایشان قرار بود هر شاگردی را در هر ماه سه قران اجرت بگیرد و ما که میرفتیم تا سواد دار شویم باید در هر ماه سه قران که امروز می‌گویند سه ریال و حقیر که میرفتم همان سه ریال را پدر و مادرم به سختی تهیه می‌کردند. یادم هست یکی از روزها که ماه تمام شد و ما پولی در دست نداشتیم خانم مدیر که زوجه آقای فردوسی بود که هم جزئی سواد داشت و ما شاگردها به او می‌گفتیم خانم مدیر، یک روز که می‌خواستیم مرخص شویم نیم من پنبه به من داد و گفت به مادرت بده تا برایم نخ

بریسد؛ عوض پولی که تو باید بدهی و من پنبه را آوردم و مادرم حدود پانزده روز کارش همین بود که این پنبه را نخ کند. آنروزها مردم پولی در دسترس خود نداشتند تا بتوانند لباسی تهیه کنند پنبه را با گردو یا چیزهای دیگر کشاورزی که خود داشتند می‌گرفتند و زنها هرکدام چرخی داشتند و از همین پنبه‌ها کلیه لباسهای خودشان را تهیه می‌کردند. شاید آیندگان بگویند نیم من یعنی چه. آنروزها صحبت از من بود که حالیه می‌گویند کیلو هر سه کیلو می‌شود یک من پس من باید تا عمر دارم از آن پدر و مادر قدردانی کنم که با اینکه در هر ماه قدرت نداشتند سه ریال تهیه کنند ولی به هر وسیله‌ای بود حقیر را خواندن و نوشتن آموختند. روحشان شاد و همیشه بیاد آنها هستم و آنهایکه فرزندان خود را در آن زمان به مکتب می‌فرستادند عقیده داشتند که بلکه بتوانند سر قبرشان قران بخوانند ولی پدر و مادر خیلی آرزو داشتند تا من سواد داشته باشم و برایشان کتاب بخوانم و چند عدد کتاب که از پدرهایشان به یادگار مانده بود خودشان سواد نداشتند ولی کتابها را نگاهداری می‌کردند تا من سواددار شوم و برایشان بخوانم. از جمله کتابهایی که بدستم رسید شمس تبریزی از پدر و مادرم که می‌گفت او جزئی سواد داشته و کتاب خواص الحيوانات و عقاید الشیعه از پدر پدرم بیادگار مانده بود که وقتی به مدرسه میرفتم از آنها استفاده می‌کردم چون آنروزها کتاب درسی وجود نداشت بخصوص در دهات و معلم از روز اول با نوشتن الف و ب برای بچه‌ها و جمله‌های دیگر یاد می‌داد و پس از چند وقت هرکس هر کتابی در خانه داشت می‌آورد و معلم یکی یا دو سطر آن را درس می‌داد و فردای آنروز در حضور معلم می‌خواندیم و دو سطر دیگر برای روز دیگر و موقعی که من فهمیدم پدر و مادر من خیلی علاقه دارند که من کتاب بخوانم و من هم سعی کردم که هرچه زودتر بتوانم آن کتابها را بخوانم و هر روز به مدرسه می‌روم و شبها به عنوان شب نشینی کتابها را با خود می‌بردم

تا اگر صاحب خانه جزئی سوادى داشته باشد غلط‌های خودم را صحیح کنم تا کم کم توانستم یاد بگیرم و از جمله کتابهایی که دست مردم بود رستمنامه و حسین کرد و امیر ارسلان که در ده پیدا می‌شد و پدرم می‌گرفت تا برایش بخوانم و همین باعث شد که حقیر هر کتابی را بدون غلط بخوانم و حتی غلط‌های دیگران را هم یادآور می‌شدم و حالیه این حقیر از این موهبت بهره گرفته و مختصر شرح از زندگی خود و گذشتگان تا آنجا که یادم است و از پیرمردها شنیده‌ام بنویسم تا اینکه آیندگان بدانند که در گذشته نه چندان دور مردم به چه نحوی زندگی می‌کردند و با چه سختیها و ناراحتیها روبرو بودند و تا حدودی با اطلاع باشند حقیر سیدرضا فرزند سید علی و سید علی فرزند میرجمال و او فرزند میرعلی اکبر و او فرزند میر مهدی بوده بطوریکه پیرمردها می‌گفتند او مردی با تقوا و خیلی مؤمن که می‌گفتند حتی کفشش پیش پایش جفت می‌شده و چون پدربزرگهای حقیر در جاسب زندگی می‌کرده‌اند حقیر هم در همانجا یعنی در ده کروگان که یکی از دهات جاسب است زندگی می‌کردم. حالا می‌خواهیم بدانیم جاسب کجا است و در کجای ایران واقع شده. جاسب در استان مرکزی ایران منطقه‌ای است کوهستانی که در سی کیلومتری دلیجان و صد کیلومتری قم و تا کاشان صد و بیست کیلومتر فاصله دارد و دارای هفت ده می‌باشد که از سمت دلیجان که وارد می‌شوی از پایین بیجگان و وشتکان و وسقونقان و هرازجان و واران و ذر و کروگان که بالاتر از همه است و از شرق تا غرب بیست کیلومتر است و اهالی این دهات بغیر از سه خانوار در وسقونقان و سی خانوار در کروگان بهایی بودند و بقیه هم می‌گفتند شیعه ولی پیرو آخوندهای قم بودند که از اسلام حقیقی و شیعه هیچ بهره‌ای نبرده بودند و جز فساد و مال مردم خوردن عقیده دیگر نداشتند. ده کروگان دارای سیصد نفوس کوچک و بزرگ که ساکن بودند داشت و عده دیگر هم به طهران و قم و

شهرهای دیگر ساکن شده بودند و برای تابستان بآنجا می‌آمدند. ساکنین ده در دوره ما به کار کشاورزی و قالی بافی مشغول بودند که با همه این کارهای طاقت فرسا به جز دو خانوار همگی به ذلت و نداری زندگی سختی را پشت سر می‌گذاشتند و همه افراد این ده بهم وابسته و اقوام بودند از این لحاظ تا آخوند نبود خیلی خانه یکی و دوست بودند و همه به همدیگر کمک می‌کردند اما موقعی که آخوندی از قم می‌آمد بقول خودش برای ارشاد عوام و بقول روشنفکران برای فساد و نفاق بین اهالی و ایجاد اختلاف بین بهایی‌ها و دیگران. در صورتی که چند صد ده و قصبه در اطراف قم وجود داشت ولی فقط می‌آمدند که مردم ساده و بی‌خبر را از حق و حقیقت دور کنند. خوب یادم است در یک تابستان از این بی‌دین‌ها بنام حجت الاسلام فاضلی که برعکس بی‌خرد و خودپسند بود و مردم چون موقع کارشان بود نمی‌دانستند به مسجد بروند و گوش به مزخرفات او بنهند، دستور داده بود که شما احتیاجی نیست به مسجد بیایید من خودم تنها می‌روم مسجد و از دو ساعت بعد از ظهر تا غروب فقط خودش در مسجد پشت بلندگو و از آن دروغهای آخوندی که مدت زیادی در مدرسه فیضیه تمرین کرده بودند را به زبان می‌آورد و به عقل ناقص خودش خیال می‌کرد که آنهاييکه حق را پیدا کرده‌اند با این حرفهای مزخرف او از راه در می‌روند.

خلاصه پشت سرهم این ... (آخوندها) می‌آمدند و میرفتند تا آن شد که شرحش را خواهم نوشت و حال برویم سر چند جمله از زندگانی و اجتماعی اهل ده را بنویسم که دانستن آنها خوبست و این مطالبی که می‌نویسم قسمتی را از پیرمردها سؤال کرده و قسمتی را هم خودم در جریان بوده‌ام. از عید نوروز شروع می‌کنم. اهالی ده به جز چند نفری، بقیه فقیر و تهی دست بودند ولی سعی می‌کردند عید سعید نوروز را با هرچه بهتر جشن بگیرند. از بیست روز پیش از عید به پیشامد عید میرفتند به خانه تکانی و شست و شو

مشغول می‌شدند خانه یا اطاقهایی که در آن زندگی می‌کردند چون زمستان خیلی سرد است و هر کدام دارای چند بچه و در وسط اطاق که زندگی می‌کردند تنوری بود که هر روز صبح با چوب و آشغالهای زیرپای گوسفندان آتش می‌سوزاندند و روی آن کرسی می‌گذاشتند تا گرم شوند هرچه دارند پر از دود و دیوارهای اطاق بقدری سیاه شده که برق میزند ولی همه برای اینکه به عید نزدیک می‌شوند کلیه اثاث اطاق را می‌شویند و دیوارهای اطاق را هم با قدری گچ یا آهک نرم که در پارچه‌ای ریخته‌اند و بند آن را می‌بندند و تمام دیوارهای اطاق را بقول خودشان گلچه میزنند تا معلوم شود که عید نزدیک است و همه رقم آجیل که دست پرورده خودشان است تهیه می‌کنند از قبیل مغز گردو و مغز بادام، فندق و سنجد و گندم، شاه دانه و تخمه کدو و هندوانه و جوزقند و حلوا و سوهانی که از آرد گندم و شیره انگور درست می‌کنند. ناگفته نماند که کلیه این کارها را زنها انجام می‌دهند چون اغلب مردها در زمستان در ده نیستند؛ چون کار کشاورزی که تمام می‌شد می‌روند به شهرها تا برای حلوایی و عمله‌گی چون درآمد کشاورزی کفاف خرجشان را نمی‌دهد مجبورند که در زمستان برای کمک خرجی به یکی از شهرها بروند. و اما تعریف جوزقند (میوه‌ای دارند بنام هلو که خودشان می‌گویند علگ و آن میوه را پوست می‌کنند و هسته آنرا بیرون می‌آورند و به جای هسته یک گردی که خودشان می‌گویند قوطه که از شکر و مغز فندق و بادام و تنده و نخودچی که باهم کوبیده و مخلوط کرده داخل آن میریزند و مثل گردو گرد درست می‌کنند و در آفتاب خشک می‌کنند و پس از خشک شدن آنرا با نخ و سوزن مانند گلوبند درست می‌کنند) و می‌گویند جوز قند و نوع دیگر هم دارند که فقط مغز گردو داخل آن می‌گذارند و با همان حالت که گفته شد درست می‌کنند و یک رقم هم هست که می‌گویند باسلوق که آنرا اول مغز گردو را با نخ سوزن گلوبند درست می‌کنند و بعد از آرد گندم و شیره

انگور آشی می‌پزند و آن گلوبند را مغز گردو را داخل آن آش می‌گذارند و بیرون می‌آورند و پس از قدری خشک شدن دو مرتبه و یا حتی سه مرتبه تکرار می‌کنند تا خوب روی مغز گردوها پوشانده شود و پس از اینکه خوب خشک شد مهره به مهره می‌برند و سر سفره عید می‌گذارند و در آنجا گفتیم تنده موقعی که زردآلودها را برگه می‌کنند یا بقول خودشان ترشاله درست می‌کنند هسته زردآلود تلخ است آنرا می‌شکنند و مغز آنرا در آب جوش میریزند و پوست آنرا جدا می‌کنند و مدت سه روز در آب خنک می‌گذارند و هر روز آب آنرا عوض می‌کنند و آنوقت شیرین می‌شود و پس از خشک شدن بو می‌دهند یعنی روی آتش سرخ می‌کنند که خیلی خوشمزه می‌شود. اینهاست آجیل عید با حالت نداری و دست تنگی در موقع عید خیلی خوشحال و با همدیگر صمیمی هستند. اگر آخوندی نباشد و کوچکترها بدیدن بزرگترها می‌روند و عیدی می‌دهند و می‌گیرند و این دید و بازدیده‌ها ادامه دارد تا سیزده عید اگر بازهم آخوندی به محل نیاید چرا چون آخوند راضی نیست مردم خوشحال و خنده رو باشند، همیشه سعی می‌کند که مردم را گریان و ناراحت ببیند و در محل ما راهی ندارد جز مردم ساده دل را بر علیه بهاییان تحریک نماید تا پای نا مبارکش میرسد ورق برمی‌گردد و نگاه‌ها غضب آلود و مهر و محبت‌های دیروز تبدیل به خشم و غضب می‌گردد و حرفهای زشت و ناروا نسبت به یک عده قلیلی که جز زحمت و ذلت برای درآوردن یک لقمه نان برای خودشان و فرزندان کاری ندارند و کسی نیست به اینها بگوید که این عده مظلوم چکار به کار شما دارند که هرچه در وجود خودتان است به آنها نسبت می‌دهید. انصاف خوبست اما افسوس که در وجود خود آنها جز ریا و تزویر و مردم آزاری چیز دیگر وجود ندارد. بگذریم هرچه از این افراد شرور بگوییم بازهم کم گفته ایم و اما بعد از سیزده عید مردها به کار کشاورزی مشغول می‌شوند. اما املاک این ده بیشتر متعلق به مالکین

بوده اگر هم این مالکین اهل ده بودند در طهران زندگی می‌کردند و مالکین غریب که از کاشان و نراق بودند. این املاک را با دادن مختصر پولی صاحب شده بودند و کشاورزان یا این املاک را اجاره کرده بودند که در پاییز هرچه قرار داد بود اجاره را می‌پرداختند و یا بطور نصف ارباب و نصف رعیت هرچه درآمد بود تقسیم می‌کردند و یک عده قلیلی هم پنج یک کار بودند که چهار سهم ارباب و یک سهم زارع که در حقیقت این عده دیگر خیلی بیچاره تر از بقیه بودند و کشاورزی اینجا چون محل کوهستانی و زمینها به قطعه‌های کوچک درست شده بود باید فقط با بیل دستی و هرچه می‌خواهند بکارند باید این کشاورز بدبخت از صبح تا شام بجای گاو خودش بیل بزند و کار کند و آبش هم از قنات بود که هر هفت هزار متر زمین که خودشان می‌گفتند هفت جریب چهار ساعت آب داشت که باید در همه هفته آبیاری کنند و یک هفته روز و یک هفته شب به نوبت و در حال حاضر چراغ فانوسی داشتیم ولی پیرمردها می‌گفتند که حالا خوبست، چون در زمان آنها چراغ نبوده و نداشتیم هر شب که میرفتیم آبیاری صبح که به خانه می‌آمدیم از سر تا پا آغشته به گل بود با تمام این مشقات در آخر پاییز کلیه دسترنج آنها را اربابها می‌بردند و خودشان مجبور بودند که به یکی از شهرهای نزدیک بروند تا بتوانند یک زندگی سختی را بگذارند و اما زن‌های ده پس از خانه داری و بچه داری و دامداری در سابق به کار ریسندگی پنبه مشغول بودند که آنها هم به این نحو بقدری پنبه از دلیجان خریداری می‌کردند چون در جاسب هوایش مساعد پنبه کاری نیست و عمل نمی‌آید و مجبورند که با اجناس خودشان بخرند و با دوک و چرخ دستی تبدیل به نخ می‌کردند و با آن نخ‌ها پارچه می‌بافتند که می‌گفتند کرباس و با این کرباسها کلیه افراد خانواده از زن و مرد و بزرگ و کوچک لباس درست می‌کردند و تا حتی رختخواب و تشک و متکا را از همین کرباس درست می‌کردند و چون کرباس سفید بود و در هر

محلّی دکان رنگرزی وجود داشت که بآنها می‌دادند تا بهر رنگی که دل خواهشان بود برایشان رنگ می‌کردند و تا حتی گلیم زیر پا و جوال که برای باربردن بود و قناره که مخصوص کاه بود و جورچین و توبره را هم از این نخ‌ها درست می‌کردند و در حقیقت خودکفا بودند و احتیاجی به خرید پارچه و چیزهای دیگر نداشتند ولی حالیه آن دوک و چرخ را کنار گذاشته‌اند و رو آورده‌اند به قالی بافی و این صنعت هم سود خوبی دارد ولی برای آنهایی که خودشان سرمایه گذاری می‌کردند و برای خودشان می‌بافتند ولی اغلب چون سرمایه‌ای ندارند بقول خودشان مزدی می‌بافند یعنی اشخاصی سرمایه دار در قم و کاشان که شغلشان همین است که تار و پود را می‌دهند و قالی را سردار می‌کنند و رنگ و وسائل دیگر هم به قالی باف می‌دهند و پس از بافتن قالی اجرتش را به قالی باف می‌دهند ولی بیشتر سودش به کیسه آن تاجر می‌رود و در تابستان که کار کشاورزی زیاد می‌شود همین زنها به کمک مردها بقول خودشان به صحرا می‌روند و دوش به دوش مردها کار می‌کنند تا اوایل پاییز که در بالا گفتیم اربابها می‌آیند و زحمت کشیده آنها را می‌برند و آنها پس از اینهمه زحمت فقط یک دست پینه بسته و یک لباس پاره چیزی برایشان باقی نمی‌ماند. آنوقت است که مرد بیچاره مجبور است به یکی از شهرهای دور یا نزدیک برود برای لقمه نانی و زنها هم دو مرتبه با داشتن چندین بچه و گاو و گوسفند به قالی بافی هم مشغول می‌شوند تا بلکه بتواند با یک لقمه نان بخور نمیر زندگی را بسر برند و اما حال می‌خواهم زندگی یک خانوار که در همان خانه خودمان ساکن بودند شرح دهم تا آیندگان بدانند که پدر و مادران ما بیادی حقیر چطور زندگی می‌کرده‌اند.

خانه ما که موروثی میر مهدی بوده ده خانوار زندگی می‌کردیم که همه نوه‌ها و نتیجه‌های میر مهدی بودیم. وسعت خانه زیاد بود. هر خانوار بطور متوسط شش نفر می‌شد که مثل خودمان که پدر و مادرم و خودم سه

نفر بودیم و عموی پدرم که بیش از ده نفر بودند که هر خانوار دارای یک اطاق و بالاخانه که در روی اطاق بود که در تابستان در بالاخانه و در زمستان در اطاق زندگی می‌کردند و هر خانوار دارای دو عدد طویله و یک حصار که در طویله‌ها اگر داشتند گاو و دیگری را گوسفند و بز نگهداری می‌کردند و روی این طویله‌ها ساختمانی بود که می‌گفتند انبار و در آن آذوقه برای گاو و گوسفندان انبار می‌کردند. ناگفته نماند که پشت اطاق و بالاخانه هم پس اطاقی که برای چیزهای اضافی گذاشته بودند و در وسط خانه که می‌گفتند میان خانه تنوری گذاشته بودند که متعلق به همه خانه بود و هر روز یکی از همسایه‌ها در آن نان می‌پختند البته در تابستان ولی در زمستان هر کدام در اطاق خود تنوری داشتند که هر روز صبح با چوب و آشغالهای زیر پای گوسفندان که جمع کرده بودند می‌سوزاندند و هرچه می‌خواستند از غذا و چیزهای دیگر که بخورند در آن تنور می‌گذاشتند تا بپزد و در نهار و شام استفاده می‌کردند و روی تنور کرسی می‌گذاشتند که خود و بچه‌ها گرم شوند چون هوای جاسب ییلاقی و سرد است و چهار طرف اطاق از داخل پا به پا بقول خودشان طاقچه درست کرده بودند که تمام وسایل زندگی خودشان در آن قرار می‌دادند از قبیل وسایل چای خوری و غذاخوری و اساس دیگر و بالای طاقچه رف بود که آنها را هم همه چیز قرار می‌دادند و در گوشه اطاق اجاقی بود که می‌گفتند کلک و در این اجاق هر نوع غذا البته در تابستان در آن تهیه می‌کردند و بقول خودشان دیزی بار می‌کردند و هر خانوار چند عدد مرغ داشت که در همان اطاق در گوشه‌ای لانه برایشان ساخته بودند که مرغها در شبها بخوابند و یا در گوشه یکی از طاقچه‌ها و یا رفها می‌خوابیدند و روز هم در باغچه آزاد بودند و گردش می‌کردند و اما این خانه پدربزرگ خیلی وسیع بود که پس از اینهمه ساختمان باقیچه بزرگی هم داشت که همه درخت گردو و بادام و انواع اقسام میوه‌های جورواجور که ما بچه‌ها دائم در آنجا

بازی می‌کردیم و میوه می‌خوردیم و پایین خانه چشمه‌ایی جریان داشت که خیلی آب گوارایی داشت که در حدود نصف از اهالی ده برای خوردن و شست شو آب از آنجا می‌بردند و از صبح تا شام همیشه چندین زن و دختر برای بردن آب سرآن چشمه ایستاده بودند تا آب ببرند و همانجایی که چشمه بود دربی به بیرون خانه داشت که باز می‌شد به بیرون که به صحرا و یک رودخانه که البته در بهار آب داشت و در بقیه فصول خشک بود دربی هم بالای خانه بود که میرفت داخل ده و اول میرسید به یک حمام بزرگی که مال همه ده بود و اهالی صبح‌های زود مردها و بقیه روزها زن‌ها به حمام میرفتند و چون این حمام عمومی بود اول عید که می‌شد با یک نفر حمامی قرارداد می‌بستند که در مدت یکسال این حمام را اداره کند و در عوضی هر نفر بزرگ چهار من جو و گندم و بچه‌ها دو من بگیرد که هر من سه کیلو می‌شود و این حمامی هم یک پسر داشت و دو الاغ که هر روز می‌رود برای جمع آوری هیزم و خار بیابان و با این چیزها حمام را گرم می‌کردند و خصوصیات این حمام از این قرار است از درب ورودی که داخل می‌شوی پس از دالانی بلند و تاریک به سر حمام میرسی که دارای چهار صفه است که مردم لباسهای خود را آنجا می‌گذارند و یک حوض آب در وسط این چهار صفه است که موقعی که از حمام بیرون می‌آیند و می‌خواهند لباسی بپوشند پاهای خود را باید آب بکشند و پس از بیرون آوردن لباس باز از یک دالان تاریک می‌گذرد و وارد صحن حمام می‌شود و باز حوض کوچکی بغل صحن است که باید پاهای خود را آب بکشند چون از آن دالان که می‌گذری گل و شل است که باید با پای گل داخل خزینه شوند و داخل خزینه که همیشه چندین نفر کور و کچل آب تنی و یا شست و شو می‌نمایند دیگر معلوم است که آب این خزینه چه قدر بهداشتی است چون افرادی که داخل می‌شوند پر از گرد و غبار و کثافت‌های دیگر بخصوص بچه‌ها پس از اینکه خود را آب مالی کردند جلو درب خزینه

می‌نشینند و یک سلمانی کیسه آنها می‌کشد و سر آنها را می‌تراشد و وسیله روشنایی چراغی گذاشته‌اند که یا روغن چراغ می‌سوزد چون آن موقع نفت در دسترس نبود و آن چراغ دود زیاد می‌کرد که تمام محوطه را تاریک کرده بود بجای روشن کردن طوری بود اگر وضعش را نگویم بهتر است با همه این توصیفها.

مدتی به دستور آخوندی بنام میرزا جلال و دیگر اسلام گرایان، بهاییان را به آن حمام کزایی راه نمی‌دادند که آخوند گفته اینها نجس هستند و شما غسل که می‌کنید درست نیست و بهاییان مجبور شدند که حمامی با دوش بسازند ولی باز به دستور آن بی دین‌ها قصد کرده بود که شبانه خراب کنند ولی موفق نشدند. خدایا تو خود این مردم ساده را حفظ فرما که تا این حد مطیع این دیوهای آدم نما نشوند و یک سلمانی هم داشتند که در اول سال با او قرارداد می‌بستند که هر روز صبح در حمام کیسه بکشد و در بیرون حمام سر آنها را بتراشد و در تمام سال هر نفر سه من جو و گندم و کوچکترها را یک من و در همان موقع دو نفر چوپان معلوم می‌کردند که در تمام سال گوسفندها را ببرد صحرا بچراند و هر عدد را دو من جو و گندم بگیرد البته این قراردادها قبل از دوره ما بود. در زمان ما سلمانی سر بهایی‌ها را نباید بتراشد چون وسائل سلمانی نجس می‌شود و به چوپانها گفتند گوسفندهای بهاییان نباید بچرانی و بهاییان مجبور شدند که به نوبت خودشان گوسفندها را به چرا ببرند و سلمانی هم خودشان سر همدیگر را میزدند و اما برویم سر اصل مطلب، بغل این حمام و جلوخانه ما درخت چنار بزرگی بود که من نمی‌توانم تصویر آن را بکنم ولی از خصوصیات آن می‌نویسم این درخت بقدری پر سال و تنومند بود که داخل تنه درخت در زمان خیلی قدیم سوخته و خالی شده بود و مردم یک طرف آنرا بقدری که بروند داخل به‌اندازه یک درخت از یک قسمت آن بریده بودند و داخل آن را هم صاف کرده بودند که همان سلمانی محل به جای دکان از او استفاده می‌کرد و

زمانیکه کاسبی از جمله پنبه دوز یا سفیدگر می‌آوردند بجای دکان از این تنه درخت استفاده می‌کردند و چون در وسط ده بود، همیشه مردم در تابستان زیر این درخت جمع می‌شدند برای استراحت و اگر کار دشواری داشتند از قبیل آب و کمک به همدیگر مذاکره می‌کردند و این درخت شاخه‌های قوی و بلندی داشت که کشیده شده بود تا بالای سر چندین خانه که چند نفر بود سودجو به این بهانه که ممکن است شاخه‌هایش بشکند و خانه‌ها را خراب کند رفتند و یک نفر را که می‌توانست بخوبی بالای درخت برود و نجار هم بود آوردند و او از بالا قطعه قطعه برید و پایین ریخت. من آنروز خیلی بچه بودم و کاری به این کارها نداشتم و اگر می‌خواست شاخه‌های پایین را یکدفعه ببرم ممکن بود چندین عدد خانه را خراب کند و سودجویان چوبها را فروختند و خوردند و یک آثار باستانی را بی جهت از بین بردند ولی تنه او تا چند سال باقی بود و برای دکان موقت استفاده می‌کردند و حالا برویم سر مطلب و از خانه و داخل خانه بطوریکه از پیش نوشتیم و بطوریکه از پیرمردها شنیده‌ام متعلق به میر مهدی بود و این در زمان خودش میرمهدی دانشمند و خیراندیش و با سواد و به بیچاره‌ها و ندارها رسیدگی می‌کرده و چنانچه مردم اختلافی می‌داشتند تا حتی دهات مجاور می‌آمدند و او اختلافات آنها حل می‌کرد و هرچه که او می‌گفته همه فرمانبردار بودند. ناگفته نماند که گفتند باسواد ولی آخوند نبوده و تا حتی می‌گفتند هرکجا نشسته بود موقعی که بلند می‌شده کفشهایش جلو پاش جفت می‌شد از بسکه با خدا بوده و به خدا نزدیک بوده ولی من به آنها می‌گفتم که این غیر قابل قبول است که کفش جلوپای کسی جفت شود چون او خیلی مردم دوست بود و مردم هم او را دوست می‌داشتند و خیلی از او احترام می‌گرفتند، از این جهت زمانیکه از جایی بلند می‌شد که برود مردم برای احترام کفشهای او را جفت می‌کرده‌اند او بغیر از آخوندهای این زمان بود که کوه کُفر و

خودپسند، خودخواه و متکبر که موقعی که می‌خواهند تا حتی بقول خودشان بروند خلا خیر سرشان بالای سر کفش‌هایش می‌آیستند تا یک نفر بیاید و کفش‌هایش را جلو پایش بگذارد و بعد هم آفتابه و پس از آب کند و برایش تا درب بیت خلا بیاورد و اما بقول نوه و نتیجه‌های ایشان خیلی با تقو و پرهیزکار بود و دو پسر هم داشته که بعضی می‌گفتند سه پسر و دو دختر داشته ولی اینکه فعلا نوه و نتیجه‌هایش معلوم هستند یکی بنام سید نصرالله و دیگری بنام میرعلی اکبر که سید نصرالله پسر بزرگتر بود و او هم مثل پدرش سرشناس و مورد توجه مردم بود. به نوشته‌های فروغی نراقی موقعی که ملاحسین بشرویه در نراق بود و از جانب جاسبی‌ها می‌پرسند و از بزرگان جاسب جويا می‌شوند آسید نصرالله را از بزرگان جاسب معرفی می‌کنند و بعضی هم می‌گویند اینها در زمان خودشان شیخی بوده‌اند و بقول عمو و عموزاده‌ها موقعی که نایب امام وارد جاسب می‌شود و سراغ خانه آسید نصرالله را می‌گیرد و سر راست به خانه ایشان تشریف می‌روند و مدت سه شبانه روز در آن منزل آسید نصرالله و در اطاقی که هنوز پابرجاست میهمان بوده‌اند که یکروز یادم است من جوانکی بودم و یکی از عموزاده‌ها که پیرمردی بود نشستند بودیم او گفت که رضا یک وقتی شما یعنی بهایی‌ها خواهید آمد و این اطاق را پر از پول خواهید کرد و ما نخواهیم داد خلاصه در این چند روز که جناب ملاحسین در آن اطاق بود.

مردم از دهات مجاور بسیار خدمت ایشان می‌رسند و از محضر مبارک کسب فیض می‌کنند و بطوریکه می‌گفتند در حدود پنجاه نفر بشرف‌ایمان فائز می‌شوند و بطوریکه شنیده‌ام پنج نفر از ده مجاور که نامش واران است خدمت ایشان می‌رسند و موقعی که به واران برمی‌گردند هم قسم می‌شوند که فردا برگردند و ایشان را به قتل برسانند یکی از آنها که شیر پاک خورده و حلال زاده بود. فکرش را می‌کند که صلاح نیست

این کار انجام بگیرد و شب که تاریک می‌شود شبانه به کروگان برمی‌گردد و درب خانه آسید نصرالله را میزند و بر می‌خورد به پسر آسید نصرالله که میرزا هادی نامش بود و او جوانی بود حدود ۱۷ تا ۱۸ ساله. موضوع را به آن می‌گویند و او را قسم می‌دهد که مرا ندیده بگیرید و میرزا هادی موضوع را به پدرش می‌گوید و فردای آنروز و آن اطاق پس اطاقی داشته که هنوز هم به همان حال باقی است و ایشان مهمانها را به پس اطاق می‌برد و موقعی که آن پنج نفر می‌آیند خیلی از آنها احترام می‌گیرد و در همان اطاق از آنها پذیرایی می‌کند و موقعی که جویای ملاحسین می‌شوند، می‌گویند از اینجا رفت و آنها به ده خودشان برمی‌گردند و من خوب یادم هست موقعی که من جوان بودم در حدود بیست سال داشتم چند پسر داشت که در باطن بابی بودند ولی با اوضاع آنروزها و رفت و آمد آخوندهای فاسد کم کم با اهالی محل حل شده بودند ولی دیگر انتظاری نداشتند که قائمی خواهد آمد و من آشکارا بهایی بودم مخالفتی نمی‌کردند جز یکی از آنها که با تحریک آخوندها که بعداً خواهم نوشت و بچه‌هایشان چون آخوندها آنها را مغزشویی کرده بودند به من چپ چپ نگاه می‌کردند البته اینطور همه نبودند ولی یکی که خیلی آخوندی بود هر وقت مرا می‌دید آب دهان به زمین میانداخت خلاصه با همان پیرمرد که نامش سید نصرالله دوم بود و روزها در آفتاب می‌نشست و بادام می‌شکست و منم میرفتم پهلویش می‌نشستم تا کمکش کنم می‌گفت رضا زمانی خواهد آمد که بیایید و این اطاق و پستویش را پر از اسکناس کنید و بچه‌های ما نخواهند داد باید در برابرش لیره بدهید تا آنکه آنها راضی شوند و یا از حرفهایی که می‌زد و مرا محرم می‌دانست و جرئت می‌کرد بگوید اینطور می‌گفت عموجان سوره الرحمن را خوانده‌ای گفتم خیر من فقط جزئی فارسی خوانده‌ام می‌گفت عموجان با همین لحن یا اینکه اصلاً سواد نداشت، طوطی وار از بر کرده بود. می‌گفت الرحمن یعنی منم رحمن منم خدای رحیم

البته خودش می‌خواند و خودش ترجمه می‌کرد خلق الانسان خلق کردن انسان را علم القرآن آوردم قرآن را برای مردم علم الهیه و الایمان که آوردم بیان را که افضل تر از همه کتابها است تا حتی از قرآن هم افضل تر است. اینطور حرفها نقل روزهای ما بود و اگر هم آفتاب نبود زیر کرسی باز سر گذشت زیاد بود یاد آنروزها بخیر و من هم حالیه افسوس می‌خورم که جوان و بی خیال که چرا حرفهای او را یادداشت نکردم و پسر دیگر میر مهدی، میر علی اکبر بود و او دارای سه پسر بود بنامهای میر جمال و میر ابوطالب و دیگری را می‌گفتند سید احمد که در جوانی فوت کرده بود به گفته همان سید نصرالله آنها بابی بوده‌اند که در حال حاضر بجز یکی از فرزندانشان بنام سید محمود آنها در خفا بقیه هیچکدام در ذل امر نیستند و بجز حقیر که نوه میرجمال که پدر بزرگم بود و به گفته همان سید نصرالله میر جمال در طهران دکان نان خشک پزی داشته و مشغول بود ولی زن و بچه‌هایش در ده کروگان زندگی می‌کرده‌اند و او در همان طهران به علت مریضی در سن سی و پنج سالگی صعود می‌کند و زن و چهار بچه اش را بدون سرپرست می‌گذارد. باز بقول سید نصرالله و میر ابوطالب بیادی حقیر خیلی پیر و شکسته بود و من بچه کوچکی بودم و چون پیرمرد خوبی بود و او را دوست داشتم. هر شب به پدرم می‌گفتم برویم خانه عمو طالب و او چون در مدت عمر به نوبت سه زن گرفته بود چهارده اولاد داشت که پسر آخریش با من همسال بود و پسر بزرگش سید محمود بود که سه سال از پدر من بزرگتر بود و او اظهارایمان می‌کرد و می‌گفت پدر و عمویم هر دو بابی بودند و خودش در ظاهر اظهاری نمی‌کرد چون زنی داشت که خیلی متعصب و از اقوام زنش می‌ترسید و هر وقت بخانه ما می‌آمد خیلی دلش می‌خواست از اخبار و بشارات امر برایش بخوانم ولی اولادهای دیگرش حاضر به شنیدن حرفهای امری نبودند و زیاد هم متعصب نبودند و کاری به کار نداشتند ولی یکی از نوه‌های دخترش

بنام احمد محمدی و بچه‌هایش در ظلّ امر و خیلی خوب هستند و دیگری که پدر بزرگ خودم بود که از پیش نوشتم دارای چهار اولاد بود که در شرح زندگی خودش خواهم نوشت و از گفته‌های ذبیح الله مهاجر و ضیاءالله مهاجر که در جوانی برای آنها اتفاق افتاده اینطور می‌گفتند که در زمان نه چندان دور شخصی بود بنام حسینعلی که این مرد خیلی خودخواه و مغرور و تا حدودی ثروتی از راه غیر مشروع بدست آورده بود و بطوریکه عمو مهدی تا حدی که با این فرد رفت و آمد داشته بود تعریف می‌کرد که پدر شیخ درویش بود و در طهران با درویش رابطه نزدیک داشته و او بعنوان اینکه می‌خواهم در محل خانقاه بسازم پول زیادی از آنها جمع آوری کرده و در ده خانه بزرگی ساخته که در طهران هم آن موقع مثل این خانه پیدا نمی‌شد و حقیر هم از نزدیک داخل را دیده. خانه مثل و مانند نداشت اطاقهای متعدد باغ و باغچه زیاد با گل تزارین یافته و آب نما و تشکیلات متعدد زیاد و چندین نوکر و کلفت داشته که عمو مهدی می‌گفت که یک غلام و کلفت سیاه خریده بود که خیلی آنها را اذیت می‌کرد و از این کار لذت می‌برد تا عاقبت یک روز پس از زجر و کتک زیاد دارفانی را وداع گفتند یعنی کشته شدند خلاصه پس از ساختن این خانه از بقیه پولها املاک و مزرعه خریداری نموده که ده‌ها رعیت و چندین گله بز و میش با چوپانهای متعدد که همه اینها مطیع و فرمانبردار بودند که هرکس را می‌گفت می‌گرفتند و به چوب می‌بستند و جریمه می‌گرفتند و بهرکس که می‌توانست زور می‌گفته و در حقیقت او سلطنت می‌کرده و زنی گرفته بود که نسبت با بهبهانی داشته از این جهت زور می‌گفته از جمله کارهای او در ده اینکه اگر کسی سوار الاغ بود و در برابر او پیاده نمی‌شد و همچنین هرکس که دکمه لباسش باز بود ایراد می‌گرفته و آنها را بوسیله نوکر و رعیتها می‌گرفت و به چوب می‌بست. که یکی از آنها همین ضیاءالله مهاجر بود که تا این اواخر که پیر شده بود هنوز پایش شل بود و

می‌گفت این پای من سوقات شیخ است و دیگر عموی بنده بنام سید جلال که پس از چوب زدن زیاد که چرا سوار الاغ بوده‌ای و مرا دید و پیاده نشده‌ای خلاصه برای مردم صبری نماند بخصوص مادر بزرگ سید جلال بنام زبیده به مردها گفته که اگر شما می‌ترسید من نمی‌ترسم با پای پیاده روانه طهران می‌شود بطوریکه می‌گفتند این زن خیلی شجاع و بی‌باک بود میرود طهران و به هر وسیله بود خود را به ناصرالدین شاه میرساند و به شاه می‌گوید شما اگر شاه هستید شیخ حسینعلی در ده ما سلطنت می‌کند و از شاه خواهش می‌کند که ما را از شر این نجات بده و از طرف شاه مأمور فرستاده می‌شود و او را به طهران جلب می‌کنند و او در همان تبعیدگاه دنیا را وداع می‌گوید و او برادرزنی داشت بنام سید عباسی فخر که دو نفر همیشه باهم نزاع داشتند و هر کدام عده‌ای را دور خود جمع کرده بودند و دسته کشی می‌کردند و عده‌ای هم بی طرف در آتش آنها می‌سوختند. آقا مهاجر می‌گفت به من تو یک دایی داشتی بنام محمد نصیر و این دایی تو اسماً بهایی بود ولی طرفدار شیخ بود و زمانی که دارو دسته شیخ برای دستگیری بهایی و غیر بهایی می‌روند محمد نصیر با آنها می‌دوید و داد می‌زند که بابیها را بگیرید و عاقبت عده‌ای را گرفتند و به چوب بستند که یکی از آنها همین ضیاءالله مهاجر که در اثر چوب پایش می‌شکند و تا آخر عمر می‌شلد و همین محمد نصیر می‌گفت در جوانی به مرض ذات الریه دچار و از این دنیا می‌رود و از او یک پسر و یک دختر داشته که از آنها هم اسمی نمانده است. عمو مهدی ناصری می‌گفت که شیخ بمن می‌گفت مهدی چرا شما رفته‌اید و به میرزا حسینعلی ایمان آورده‌اید خوب من هم حسینعلی هستم چرا به من ایمان نمی‌آورید. خوب بود آن فرد خودخواه از خدا بی‌خبر سر از قبر بیرون می‌آورد در آن زمانی که زنها را در ایران قبول نداشتند و گوش بحرف زنها نمی‌دادند یک زن باعث شد که جان و زندگیش از بین برود و آثاری از او باقی نماند ولی

این میرزا حسینعلی شرق و غرب دنیا را زیر تعالیم خود آورده و جایی در این کره خاکی وجود ندارد که به اسم حضرتش تعظیم نکنند و اوامر و احکامش را اجرا نکند و باز از گفته‌های مهاجر که در اوایل امر شخصی بنام سید مهدی که مردی بسیار مومن و با تقوا بود که افرادی مثل محمد تقی و مشهدی حسینعلی و زین العابدین و آغلامرضا و سید ابوالقاسم را در جرگه مومنین درآورده که حقیر بچه‌های محمد تقی همه مومن و خدمت گذار بودند که یکی از آنها همین ذبیح الله مهاجر که خیلی شجاع و نترس و زمانی که نایب حسین کاشی برای چپاول و مردم آزاری مردم کروگان آمده بود همین از در دوستی با او درآمده و خانه خود را برای زنها و دختران بهایی جای امنی قرار داده که از جمله مادرم خاله‌هایم جزء کسانی بودند که در خانه مهاجر پناهنده شده بودند که یکی از خاله‌هایم که زوجه محمد علی روحانی بود و تعریف می‌کرد که موقعی که گفتند نایب حسین می‌آمد مردها سفره‌های خود را بستند و بکوه فرار کردند و ما زنها رفتیم به خانه مهاجر و مدت چند روز در کروگان بودند. موقعی که رفتند ما آمدیم خانه این مطلب را هم بگویم که آقای محمد علی پسر آغلامرضا و ارباب ده و کدخدای ده بود و خانه بزرگی و همه چیز فراوان داشتند و موقعی که اینها وارد می‌شوند. عده‌ای از مامورین می‌آیند خانه همین آقای روحانی و خود نایب حسین با دوازده پسرهایش به خانه شیخ می‌روند چون اینطور که می‌گفتند نایب حسین با شیخ دشمنی سختی داشته‌اند. خاله‌ام می‌گفت ما که وارد شدیم، دیدیم مسجد بوریا(فرش) داشت و خانه ما هیچ نداشت. اسبها را در باغچه خانه بسته‌اند و هرچه صندوق پر از لباس و اثاث داشتیم همه را خالی کرده و بجای آخور و هرچه مغز بادام و جو و گندم و حبوبات دیگر داشته‌ایم پیش اسبها ریخته‌اند که تمام باغچه که هزار متر بود مملو از مغز بادام خورد شد و جو و چینی‌های دیگر و کلیه گوسفندها را کشته و کباب کرده و استخوانهای آن را

ریخته‌اند. ای کاش خاله و مادرم زنده بودند و می‌دیدند که فرزندان آنها بنام سیدرضا و ملکی و بقیه بهاییان که اگر شما سه روز در آن خانه بودید و پناهنده شده بودید ما و بقیه دوستان مدت ۳ ماه در همان خانه و در همان اطاق پهلوی هم بحالت نشسته بخواب میرفتیم از ترس تمام اهالی اگر شما از ترس یک یاقی به خانه پناهنده شده بودید و ما از ترس آنهایی که در تمام عمر به آنها کمک می‌کردیم و آنها قصد جان ما را داشتند خاله جان شما که برگشتید و زندگی را از نو شروع کردید و خرابیها را ترمیم کردید اما فرزندان شما بنام سیدرضا و ملکی و دوستان که در همان خانه شما زندگی می‌کردند پس از چندین سال عذاب روحی و جسمی برای اینکه چرا بهایی هستید و بگفته فلان شاگرد شیطان هرچه شما را اذیت کنیم ثواب دارد چون آخوندشان گفته بود هر کس بهاییان اذیت کند یک غرفه در بهشت خریداری می‌کند.

حالا چند نمونه از کارهای این پیروان شیطان برایتان بنویسم زمانیکه هنوز این آشوب اسلامی نشده بود در تمام شبها جمع می‌شدند و دور ده می‌گشتند و آنچه که لایق خودشان بود به ما توهین می‌کردند و شعارشان این بود **بهاییان کروگان یا مرگ یا مسلمان** و تا شبی که بقول خودشان امام را دیده بودند توی ماه، از پشت خانه ما که می‌گذشتند لگد و سنگ بود که به درب خانه میریختند و همان شب زنی بنام خانم سلطان که قبلاً زن بهزاد بود که پس از بهزاد ده عدد شوهر رسمی و ده‌ها غیر رسمی کرده بود لگد به درب خانه میزد و می‌گفت کور باطنها بیایید و بینید امام توی ماه است. خاله جان تو که برگشتی زندگی راحتی داشتی ولی همان شب و شبهای دیگر نوهات ملکی از ترس می‌لرزید و گریه می‌کرد به‌اندازه‌ای اذیت کردند که اعصاب آن بچاره را خورد کرده بودند که به هزار مریض دچار شده بود و عاقبت ماها را با بقیه بهاییان پای برهنه و دست خالی فراری دادند و دیگر به خانه و آشیانه راه ندادند همان خانه‌ای که پس از پیری و

شکستگی بدست نوه خود و پسرخواهرت دادی و آنها پس سی سال زحمت و نگهداری آنها آشیانه در بهای آن خانه را آتش زدند و شیشه‌هایش را خورد کردند و اگر نایب حسین زندگی شما را به یغما برد ولی خانه خراب نکرد ولی این بی دین‌ها به دستور آخوندی بنام احمدی که او از طرف شیطان بزرگ یعنی گلپایگانی مامور بود همه زندگی ما را که در مدت سی سال با زحمت زیاد و با پینه دست فراهم نموده بودیم گرفتند و ما را مجبور به فرار کردند و خانه را هم خراب کردند و دیگر بطوریکه می‌گویند از خانه جز تل خاکی چیزی باقی نماند و زمین آن را دست بدست خرید و فروش می‌کنند. خاله‌ام می‌گفت ما وقتی در خانه مهاجر بودیم دخترها را لباسی کهنه پوشانده بودیم و صورت‌هایشان را سیاه کرده بودیم مبادا به دست تفنگداران نایب حسین نیافتند خاله جان روح شاد. زنده نبودی تا ببینی که من با چشم خود شاهد بودم و دیدم که زنهای بهایی آنهایی که دختر داشتند شبها دخترهای خود را می‌بردند بیابان و در غارهای کوه که مبادا این پیروان شیطان برای ثواب، دختران معصوم را بدنام نکنند و اما برویم سر مطلب.

آقای ذبیح الله مهاجر ایشان دارای چندین پسر و دختر بودند که همه آنها در ظل امر بودند و خودش در اواخر عمر در جاسب زندگی می‌کرد و پس از فوت پسر بزرگش بنام یدالله که در طهران بود به جاسب برگشته و در خانه پدرش زندگی می‌کرد و در اوایل سال هزار و سیصد و پنجاه شش بود که در یک شب در اثر سگته درگذشت اما ناگفته نماند که زن او مسلمان و بچه‌هایش مجهول بودند و بهاییان هم در اثر موقعیت نمی‌دانستند چکار کنند و از طرفی هم خودشان در عذاب روحی و جسمی قرار داشتند و در حقیقت جرأت تصمیم‌گیری نداشتند که چه نوع او را دفن کنند. تلفناً از طریق دلیجان به بچه‌هایش خبر دادند و آنها آمدند و پسر بزرگش گفت من مسلمان هستم و باید پدرم را به دستور اسلام دفن کنم و پیروان

شیطان خیلی خوشحال شدند و در قبرستان خودشان او را دفن کردند و عده قلیلی از بهاییان ناراحت بودند. به آنها گفتیم حضرت مسیح فرموده‌اند بگذارید مرده‌ها را مرده‌ها خاک کنند و بچه‌هایش پس از ختم به طهران رفتند و بعد از چند روزی شخصی برای فساد از قم آمده بود. از او سؤال کرده بودند که او را اینطور دفن کردیم او گفته بود که تا از هر طرف هفتصد متر آتش است باید او را بیرون بیاورید اگر نه تمام مرده‌های شما با آتش او می‌سوزند و این مردم بی سواد متعصب برای ثواب چند نفر شبانه میروند و قبر را می‌کنند تا او را بیرون بیاورند ولی چون سنگین بود و آنها نتوانستند او را از قبر خارج کنند. ناچار قدری نفت به امر میریزند و آتش میزنند و به خیال خود کار را تمام کرده و میروند اما فقط نفتها می‌سوزد و خاموش می‌شود و تا حتی کفن هم سالم مانده بود و همانطور تا چند روز در معرض دید عموم بود چون گورستان سر راه بود که مردم از دهات مجاور و ماشین‌ها از آنجا رفت و آمد داشتند و بهاییان که حق دخالت نداشتند و جرأت نمی‌کردند دخالت کنند چون آنها کارهایش را انجام داده بودند عاقبت مردم دهات مجاور به سر و صدا درآمدند که این چه مسلمانی است و چه قانونی تا دوباره خودشان شبانه رفتند و قبر را پر کردند. این بود شرح حال یکی از پسرهای ذبیح الله مهاجر و اما ضیاء الله مهاجر چون در این اواخر پیله وری می‌کرد و توی راه‌ها و جاهای دیگر خیلی مورد اذیت قرار می‌گرفت و تا یکسال قبل از انقلاب در اثر فشار و ناراحتی که به او وارد می‌آوردند خانه و زندگیش را رها کرده و به طهران می‌رود و در همانجا پس از زحمات و مشقات زیاد بدروود حیات می‌گوید، روحش شاد و یادش گرمی باد و دیگری مشهدی حسنعلی که دارای چندین پسر و دختر که خوبست شرح حال دو نفر اولادهای آنها را بنویسم.

یکی از آنها بنام حاجی غلامعلی که مدتی در خدمت ابن البهر بود و چون اولادی نداشتند وصیت می‌کند که پس از فوت اموال او را نصف بدهند به مافوق و نصف دیگر را خواهر و برادرانش که نه نفر بودند تقسیم کنند. از این جهت برای نظارت از طرف محفل روحانی جوشقان ارباب فضل الله آورند و محفل روحانی محل جمع شدند تا بین وراث و مافوق تقسیم کنند و یکی از آنها که اسمش شکرالله بود و در اداره متحدات کار می‌کرده و او می‌گوید نمی‌شود اینها را تقسیم کنید شما همه را قیمت کنید و من برمی‌دارم و سهم هرکس را پول می‌دهم و بقیه وراث قبول می‌کنند و پس از ارزیابی قرار می‌شود که وراث هر کدام مبلغ سی تومان بگیرند و نصف دیگرش که می‌شود دو هزار و هفتصد تومان بدهد به مافوق او می‌گوید که من نمی‌توانم همه را یک مرتبه بدهم. باید صبر کنید تا من کم کم می‌دهم. وراث قبول می‌کنند و نوشته‌ای می‌نویسند و او مدرک را می‌گیرد و از جمله چیزهایی که متعلق به غلامعلی بود. نصف از یک آسیاب بود که نصف دیگرش مال مادرم بود و این آسیاب را یکی از برادرهایش بنام اسمعیل که یک دستش افلیج بود و کاری دیگر نمی‌توانست بکند فقط با این اسباب سرگرم بود که غلامعلی هم چیزی نمی‌داد چون او می‌خواست به برادرش کمک کند و نصفه دیگرش از مادرم بود یک جزئی اجاره می‌داد و خودش یک نان بخور و نمیری پیدا می‌کرده و اول کاری که این آقای شکرالله می‌کند اسباب را از برادرش می‌گیرد که باید در تصرف من باشد و آن لقمه نانی که برادرش بدست می‌آورده می‌برده و من خودم بچه بودم، دیدم که آمد پیش مادرم و گریه می‌کرد و مادرم او را دلداری می‌داد که خداوند روزی رسان است. خلاصه تمام آب و ملک و اسباب و غیره را در تصرف درآورد و هیچ به هیچ کس نداد تا حتی نصفه‌ای را که باید به فوق بدهد بالا کشید تا حتی چندین مرتبه ارباب فضل الله از جوشقان بهمین منظور آمد و در حضور محفل به او تذکر دادند و او آخرین

مرتبه جواب می‌دهد که به شما مربوط نیست. من خودم بهتر می‌دانم، شما چکاره هستید و کار به این کارها نداشته باشید و پس از اینکه اسباب را از برادرش می‌گیرد به مادرم می‌گوید یا نصفه مرا بخر و یا به من بفروش و چون می‌دانسته که مادرم پولی ندارد که بخرد مجبور می‌شود بفروشد و مادرم هم دیده بود که چیزهای برادرش را گرفت و هیچ به هیچکس نداد. گفت من پول ندارم بخرم و سهم خودم را هم نمی‌فروشم. او هم از سر لجبازی هر روز با یک دسیسه تا بلکه آنها را خسته کند و اسباب را به مفت صاحب شود. ولی مادرم به هیچ وجه حاضر نبوده بفروشد و از سودش هم صرف نظر کرد و چون این مرد در اداره مخدرات کار می‌کرد تمام امنیه‌ها را با قدری تریاک خریده بود و هر وقت برای کسی شکایت می‌کرد یا کسی از او شکایت می‌کردند همیشه طرف او را می‌گرفتند از این جهت هرکاری می‌کرد با او کسی کاری نداشت از جمله مادرم بود که می‌گفت من حریف او نمی‌شوم بخدا واگذارش می‌کنم و اما از عاقبت کار این مرد بگویم که خودم دیدم به مرض مهلکی گرفتار شده بود که زن و بچه‌هایش هم او را تحویل نمی‌گرفتند و گوشی به او نمی‌دادند فقط امرالله اسمعیلی که یکی از دامادهایش بود و از او نگهداری می‌کرد تا عاقبت با چه ذلتی از دنیا رفت و تمام ثروتی که حق و ناحق جمع کرده بود به‌اندک زمانی مانند پر کاهی باد برد و بچه‌هایش هم هیچکدام زندگی خوبی ندارند. این بود نتیجه زورگویی و مردم آزاری یک فرد خدانشناس. و اما زین العالمین پدر و مادر حقیر و برادر همان مشهدی حسنعلی که او برعکس برادرش بطوری که مردم ده همه تعریف او را می‌کردند او شخصی بود با ایمان و خیلی رحیم دل بود و زوجه ای داشته که دختر ملا ابوالقاسم بود. این زن که دختر ملای ده بود و می‌دانسته که شوهرش بهایی است ولی خیلی نسبت به شوهرش وفادار بود و او دارای دو برادر که یکی از آنها دیوانه بود بطوری که چندین بار می‌آید و خواهرش و

شوهرش را کتک میزند بطوریکه مادرم و خاله‌ام می‌گفتند لگد زده دنده‌های پهلویش را می‌شکند که تا آخر عمر معلوم بود و عاقبت دست خواهرش را می‌گیرد و می‌گوید تو به این شوهر حرام هستی باید با من بیایی تا تو را شوهر بدهم و آن با تمام شجاعت در جواب برادرش می‌گوید تو برو زن خود را شوهر بده من شوهر دارم و هیچ دلسوزی و احتیاجی به تو ندارم و پس از مدتی آن زن از اثر ناملایمات روحی و از دست آن برادر آخوندزاده خود و شرارت همیشگی اش از این دنیا می‌رود و شوهر مظلوم خود را تنها می‌گذارد و شوهرش هم پس از مرگ زنش که بهترین وفادار و دوست او بود و از دست دادن یکی از پسرهایش از غصه به سگته دچار می‌شود و دستهایش لغمه پیدا می‌کند و تنها کسی که برای او می‌ماند مادرم بود چون خاله‌هایم همه شوهر کرده بود و بچه دار شده بودند و داییم هم از پیش پدر رفته بود. تنها مادرم چند سالی از او پرستاری می‌کرده و من از خصوصیات پدرش سؤال می‌کردم و او اینطور می‌گفت که پدرم خیلی مؤمن که هیچوقت از روزه و نماز دعا و مناجات نمی‌گذشت و برایم تعریف می‌کرد که پدرم همسایه‌ای داشت بنام سید باقر که مردی بود فضول و حرف زشت زن و مسجدی بود و نزدیک خانه ما همیشه جلو آن مسجد می‌نشست و همینکه چشمش به ما می‌افتاد می‌گفت الان اگر حضرت رسول بیاید و بگوید که این دینی که اینها دارند یعنی بهایی‌ها درست است و قائم ظاهره شد من که سید باقر هستم قبول نمی‌کنم و دین اینها را قبول ندارم و حرفهای زشت و ناپسند که لایق رهبرانشان بود میزد از آن جمله تعریف می‌کرد موقعی که ماه رمضان می‌شد، ما جرأت نمی‌کردیم برویم سر کوچه و از جوب آب برداریم برای شست و شو و حتی برای توالی چون برای آب ریختنی از جوی درب خانه استفاده می‌کردیم ولی موقعی که او می‌دید می‌گفت فلان فلان شده‌ها می‌خواهند غذا بپزند یا چای درست کنند و حتی وقتیکه می‌خواهند با آفتاب آب بیاورند و برونند

خلا، مشغول بدگفتی می‌شد و هرچه لایق خودش بود به ما می‌گفت؛ و در زمانیکه ایام صیام ما می‌شد که می‌خواستیم روزه بگیریم شب که می‌خواستیم بخوابیم قدری نان و پنیر و مغز و گردو در دستمال می‌بستیم و بالای سرمان با یک لیوان آب می‌گذاشتیم تا هر وقت خروش سحر می‌خواند بلند می‌شدیم چون آن موقع ساعت کسی نداشتن و باید با صدای خروس سحر بلند می‌شدیم و در تاریکی آن نان و پنیر را می‌خوردیم و در تاریکی چند مناجات می‌خواندیم چون اگر چراغ روشن می‌کردیم روز بعد آن مرد فاسد از خدا بی‌خبر هرچه لایق خودش بود و بدهنش می‌آمد به ما می‌گفت که این فلان فلان شده‌ها حالا روزه می‌گیرند. این بود سرگذشت پدر بزرگ و مادر حقیر که با این زحمت و ذلت باید معتقدات خودشان را حفظ کنند و حال برویم سر زندگی سیدباقر که به کجا و چه از او باقی ماند.

او دارای دو دختر و یک پسر بقول خودشان بود چون او را که می‌گفتند پسر معلوم نبود پسر است یا دختر چون تا این اواخر بیادی حقیر که زنده بود و من او را خوب می‌شناختم که نه زن گرفت و نه شوهر کرد و قدری مال از پدرش داشت که همه را فروخت و با حسرت و بدبختی زندگی سختی را پشت سر گذاشت و بدورد حیات گفت که خرج کفن و دفن را مردم دادند و دخترهایش هم روزگاری بهتر از او نداشتند. یکی از آنها که بی شوهر و سرپرست با مریضی سخت از دنیا رفت و دیگری هم که شوهر کرد و چند اولاد داشت که الان زنده‌اند هیچکدام ولدی ندارند یادگاری از آن مرد خودپسند شاگرد شیطان باقی مانده باشد.

ستمگر چو برف و ستم کش چه کوه بسی رفت برف و بسی ماند کوه

و اما زین العابدین که خصوصیاتش را نوشتم و الان که این جمله‌ها را می‌نویسم. صدها نفر از نوه و نتیجه‌هایش که از او بیادگار ماند. همه در طول امر و مشغول خدمت هستند و چند جمله هم راجع به

همین پدر و مادر بنویسم از گفته‌های خاله‌ام که آیندگان بدانند که دین را به دنیا نفروشد. خاله‌ام می‌گفت اینکه از گفته‌های خاله می‌نویسم چون مادرم چندین سال زودتر از خاله‌ام از دنیا رفته بود و من بیشتر در خانه خاله زندگی می‌کردم چون هم خاله بود و با نوه اش ازدواج کرده بودم و همیشه این گذشته‌ها را برایم تعریف می‌کرد و می‌گفت پدرم که از دنیا رفت و موقع تقسیم ارث برادرم فضل الله گفت باید ارث پدر را به قانون اسلام تقسیم کنیم یعنی پسروار و دختروار گفتیم چون ما که بهایی هستیم خودمان قانون داریم. گفت اگر من مطابق قانون شما سهم بردارم کربلایی سید حسن به من خواهد گفت بی بی خاله خوبست قدری راجع به بی بی خاله و کربلا سید حسن بنویسم.

در زمان نه چندان دور پدران ما به پسرخاله می‌گفتند آقا خاله و به دختر خاله هم بی بی خاله یا به عمو می‌گفتند اما عمو و دختر عمو بی بی عمو. همینطور به پسر دایی آقا دایی و دخترش بی بی دایی و کربلا سید حسن هم با برادر خاله‌ام پسر خاله بودند و او چون می‌خواست سهم زیادتر بردارد این مطلب را بهانه کرده بود که یعنی او بمن خواهد گفت دختر خاله و سید هم مردی بود مسلمان و خوب. برعکس برادرش ولی قدری شوخ و بذله گو بود در ضمن مؤذن ده هم بود. باری برویم سر مطلب این خواهرهای دایی فضل الله بغیر از زوجه محمد علی روحانی که تا حدودی وضع مالیش خوب بود بقیه خواهرها که سه نفر بودند همه ندار و بیچاره و گفته بودند چون ما یک برادر داشتیم و نمی‌خواستیم دلش را بشکنیم هر طور که او می‌خواست رفتار می‌کردیم ولی او بود که دستورات حق را زیر پا گذاشت و ما مقصر نبودیم ولی او در اواخر عمر به مرض روحی دچار شده بود و دائم از قسمت حرف می‌زد و چون بچه‌هایش در طهران زندگی می‌کردند و حقیر بیش از بچه‌هایش با او همدم و مونس بودم چون آنها حاضر نشدند که او را ببرند و نزد

خود نگاه دارند اما زنی خیلی خوب و باوفا داشت که همیشه از او پرستاری می‌کرد و حقیر هر روز بخانه آنها میرفتم و سری میزدم که اگر کاری دارند برایشان انجام دهم و خیلی بیشتر از بچه‌هایش به آنها رسیدگی می‌کردم تا عاقبت با همان مرض روحی و پیری از دنیا رفت و قبرش هم در همان ده بود که بعداً با دستور یکی از شاگردان شیطان متعصب بی‌خبر از خدا خراب کردند و سنگ قبرش را هم خورد کردند. شما ملاحظه نمایید که این بی‌دین‌های از خدا بیخبر تا حتی از قبر مرده هم نمی‌گذرند و اما چون ذکری از برادر زن زین العابدین شد تا آنجا که باز خاله‌ام می‌گفت شخصی بود بنام ملاابوالقاسم که در زمان خودش خیلی بانفوذ و پیشویی هفت ده بود و همیشه از دهات مجاور برای سئوالات و رفع اشکالات و دادن سهم امام همیشه درب خانه اش شلوغ بود تا این مردم بی‌سواد و نادان در این دنیا باشند، این احمق‌ها خواهند بود. او از این راه ثروت زیادی از مال مفت جمع کرده بود از آب و ملک و خانه و اثاث فراوان و چندین نوکر و کلفت بود که مجانی کار می‌کردند. او دارای دو پسر و سه دختر یکی بنام محمد حسن که اینطور که خاله‌ام می‌گفت مردی بود تا حدودی بی‌آزار و آرام اما برعکس پسر دیگرش محمد آقا بود که بسیار زورگو و مردم آزار که تا حتی پدرش را هم مجبور کرده بود تا تمام داراییش را که بادآورده بود به او ببخشد و بقیه اولادهایش از ارث محروم کند چون این اولاد مثل خودش نادرست بود. در صورتیکه یکی از دخترهایش که زن مشهدی تقی بود در این اواخر دست سئوال پیش اقوام و دیگران دراز می‌کرد ولی او با دیدن خواهر و برادر بدبخت دست از رذالت بر نمی‌داشت. خاله‌ام می‌گفت او اسبی داشت که هر روز سوار می‌شد و از پایین ده تا بالای ده میرانید و تفنگی هم بر دوش داشت و گاهی یک تیر هوایی شلیک می‌کرد و به بهایی‌ها فحش و ناسزا می‌گفت. پس از اینکه پدرش کلیه داراییش را به او بخشید و او را در نراق برایش زنی گرفت و از آن

زن دارای یک پسر شد ولی کارش زور گفتن به مردم و بهایی‌ها در صورتیکه برادر و خواهرش در این اواخر با بدبختی زندگی می‌کردند و هر روز در خانه یکی از بچه‌های خواهرشان برای یک کمک ایستاده بودند و آخوند خدا شناس همه عیب بود کلیه اموال بادآورده را به یک فرد رذل بخشید و رفت آنجاییکه باید برود و جان ملتی را راحت کرد و پس از اینکه کلیه اموال را به تصرف درآورد و به چند رعیت سپرد. در جوانی به مرض عذاب دهنده‌ای گرفتار شد و به عذاب الهی دچار و از جهان هیکل سراسر شرارت خود را به زیر خاک برد و کلیه آن ثروت به پسر یکساله او منتقل شد. طولی نکشید که دست قضا و قدر آن پسر را هم به پدرش ملحق کرد و کلیه اموال به آن زن که از نراق آمده بود رسید و خواهر و برادرش همچنان مستحق و پریشان بودند و آن زن چون نراقی بود، رفت نراق و شوهر کرد و با شوهرش آمدند و از این ثروت سراسر حرام استفاده می‌کردند. طولی نکشید که شوهر دوم هم بدرود حیات گفت و زن هم تنها ماند و این ثروت بادآورده و چندین رعیت خدمه که چند سالی با این ثروت بازی می‌کرد تا پس از مدتی او موتش رسید و در بستر مرگ خوابید و چون وارثی نبوده آقای فخر که از پیش هم ذکرش شد و قدری هم ناراحت بود و عقب شر می‌گشت. گفت این ثروت بمن میرسد چون او زن دایی من بود و رعیتها هم گفتند به ما میرسد که برایش زحمت زیاد کشیده‌ایم. اهالی ده هم گفتند به دولت میرسد که اینجا یک مدرسه بسازد ولی چون پول حلالی نبود در کار خیر درست نشد و آقای فخر با رعیتها بهم ساختند و بگفته شاهدان نزدیک او مرده بود و اینها بالای سر مرده وصیت نامه می‌نوشتند و آخوندی بنام موحدی را این مال تطمیع کردند تا وصیت نامه را بنویسد و انگشت مرده را زدند و چند شاهد هم از خودشان درست کردند و او را به خاک سپردند و پس از اینکه دادگاه اطلاع پیدا کردند و آنها را خواستند بطوریکه شنیده شد به یکی از شاهدان گفته‌اند تو

که دیدی مرده چرا امضاء کردی. جواب داده امام رضا هم نمی‌خواست انگور بخورد، بخوردش دادند و آقای فخر هم سهم خودش و هرچه خودش داشت که از راه غیر مشروع بدست آورده بود همه اش را از سوراخ وافور دود کرد و عاقبت از بی تریاکی جان به جان آفرین تسلیم کرد و آن دو رعیت هم دیگر روز خوش ندیدند و خانه ملاابوالقاسم که بقول خاله‌ام که می‌گفت هر روز چندین قاطر و الاغ در انتظار نوبت بودند تا هدیه‌های خود را تقدیم دارند و سئوالانشان را مطرح کنند. الآن آن خانه با خاک برابر است و جای همان اطاقی که چندین نوکر و کلفت برایش ایستاده بودند، کشاورزی می‌کنند و می‌گویند اینجا هرچه بکاری خوب می‌شود به چه دنیایی و چه روزگاری تاتوانی دلی بدست آور دل شکستن هنر نمی‌باشد.

اما برویم سر سرگذشت آغلامرضا که بگفته آقای مهاجر که می‌گفتند که آغلامرضا فردی بود بسیار مومن و با سواد که در جوانی دین بهاییت را پذیرفته و تا آخرین نفس از جان و مال هیچ دریغ نداشته و زنی هم داشته که خیلی با عصمت و عفت بود و نسبت به شوهرش وفادار و این زن سه برادر داشته بنام محمدتقی پدر همین مهاجری‌ها که بهایی بود ولی آن دو که بنام عبد الوهاب و پدر جعفر قلی که این دو بسیار خودپسند و نادان و خیلی ستمکار و بدطینت بوده‌اند. ضیاءالله مهاجر می‌گفت که من بچه بودم گفتند عموهایت رفتند که آغلامرضا را بکشند یعنی برادرزنش من هم رفتم درب آب انبار که نزدیک خانه آغلامرضا بود. دیدم سر او را شکسته‌اند که خون زیادی جاری بود و او بروی زمین افتاده آنها چون از خواهرشان ملاحظه می‌کردند، نمی‌توانستند داخل خانه دست به جنایت بزنند. او را صدا می‌کنند و در بین خانه کتک زیادی به او می‌زنند و سرش را می‌شکنند و بخیال آنکه او را کشته‌اند و آنجا ایستاده بودند و زنش چون داخل خانه مشغول خانه داری بود به او خبر می‌دهند که شوهرت را کشتند. سراسیمه بیرون میرود و به بدن

بی جان او میرسد که در روی زمین افتاده و خون از سرش می‌رود و برادرهایش هم که اینجا ایستاده‌اند. به محض اینکه چشمشان به خواهرشان افتاد هر دو دستهای او را می‌گیرند و تا چند قدم او را به زمین می‌کشند. تو باید بیایی می‌خواهیم تو را شوهر بدهیم. این دیگر شوهر نیست و به تو حرام است و خواهرشان با شیون و ناله نفرین به جان آنها و همسایه‌ها وساطت می‌کنند و او را از دست آنها رها کنید و می‌گوید بروید زنهای خودتان را شوهر بدهید و با کمک مردم آن نیمه جان را به خانه می‌برند و آن دو برادر هنوز آنجا نشسته بودند و بگفته ضیاءالله مهاجر که خودش آنجا نشسته و شاهد اوضاع بود که هر کس می‌آمد و می‌رفته و سؤال می‌کرده این خونها که اینجا ریخته چه است؟ آنها در جواب می‌گویند خون روباه است که کشته‌اند و حالا بشنویم از آغلامرضا با همانحال نیمه جان و پس از بستن زخمها، حکومت وقت دخالت می‌کند و می‌گوید او باید برود قم تا آقایان تکلیفش را معلوم کنند و او را با زنش مانند یک مجرم به قم می‌فرستند و او را با همانحال مریض و سر زخم به زندان می‌برند. زنش هم در قم اطاقی کرایه می‌کند و با چرخ پنبه ریزی مشغول رسیدن پنبه می‌شود و تا بتواند هر روز سری به شوهرش بزند و هم از این خرج خود و شوهرش که مریض است، تهیه کند و چون در آن موقع کاری دیگر نبود تمام زنها شغلشان رسیدن پنبه و درست کردن کرباسی بوده‌اند و این زن مومنه مدت زیادی کارش این بود تا سرانجام که او را آزاد می‌سازند و دوباره به ده برمی‌گردند. ناگفته نماند که موقعی که او را کتک می‌زدند بعضی از مردم اصلاح طلب به آنها می‌گویند چکار به کار او دارید جواب می‌دهند ما باید این لکه ننگ را از دامن خود و خواهرمان پاک کنیم و دنیا را از وجود او خلاص سازیم. چون بودن او ما را عذاب می‌دهد غافل از اینکه عذاب در وجود خودشان است و این دو نفر از خدا بی‌خبر و پیرو شیطان به کلی خدا را فراموش کرده و می‌خواهند با نادانی و جهالت

و تقلید از یک فرد آخوند که اصلاً با دین و خدا دور و هرچه لایق انسانیت است آخوند دور است و همیشه دست بکارهای غیر انسانی میزنند غافل از اینکه خداوند بزرگ است و در هر کاری بیناست خلاصه آغلامرضا به ده برمیگردد و از ایشان دو اولاد باقی میماند بنامهای محمد علی و بدیعه و از آقای محمد علی هفت فرزند و از بدیعه خانم شش فرزند که در حال حاضر از دو آنها چندین نوه و نتیجه که آنها در پنج قاره دنیا و در هر گوشه جهان حضور دارند و در ظل امر و بنام امرالله زنده و سرافراز زندگی آبرومندی را دارا هستند؛ زنده نیستند آنها بیکه میخواستند چراغی را که ایزد روشن کرده خاموش کنند و حال بشنویم سرگذشت دو نفری که میخواستند با دست ناپاک خود و بقول خودشان لکه ننگ را پاک کنند بگفته ضیاءالله مهاجر به چه سرنوشت شومی گرفتار شدند. جعفر قلی که مردی بود شکارچی که دستش به خون هر جانداری آلوده بود وسیله کارش که هر روز برای مخارج زندگانی و خوش گذرانی به شکار میرفته باز بگفته آقای ضیاءالله روزی از روزها مطابق همه روزها برای پیدا کردن شکار راهی کوه و بیابان می شود و در بیابان به چوپان جوانی بر می خورد. رسم بود که هر وقت در بیابان کسی میخواست به نهار بخورد اگر چوپانی به او نزدیک بود، نان خوشک از آن چوپان می گرفته چون از خانه که می آمد، فقط نان با خود داشته و از چوپان از قبیل شیر و کره ماست و پنیر و چیزهای دیگر می گرفته و مصرف می کرده و این خودخواه و نادان از آنجاییکه خداوند میخواست او را تنبیه کند به چوپان می گوید قدری نان خوشک به من بده تا نهار بخورم. چوپان بیچاره از همه جا بی خبر که با چه فردی روبروست، جواب می دهد همه چیز در خورجین و بار خر است. خود شما بروید و هرچه می خواهید بردارید و این رسم بود که چوپانها که در شب و روز در بیابان و در عقب گوسفندان هستند، خری هم دارند که هرچه اساس دارند در خورجین و بار خر است و آن خر هم عادت

دارد که در بین گوسفندان چرا کند و او به چوپان می‌گوید فلان فلان شده تو به من دستور می‌دهی. می‌خواهی حسابت را برسم و تفنگ را به سوی او نشانه می‌رود به خیال آنکه او را بترساند ولی از آنجاییکه دست قضا باید کار خودش را بکند خود به خود دستش بماشه می‌خورد و تیرها می‌شود و جوان بیگناهی نقش بر زمین می‌شود و تیرانداز بدبخت نادان چاره‌ای جز اینکه فرار را بر قرار ترجیح دهد چاره‌ای ندارد و بسمت دهات کاشان فرار می‌کند و این لکه ننگ از سر مردم جاسب پاک می‌شود و آن چوپان از اهالی نراق بود. اقوام و بستگان و عده دیگر به ده ما هجوم می‌آورند که ما قاتل را می‌خواهیم تا او را بسزای خودش برسانیم و پس از چند روز جست‌جو و تفحص معلوم نمی‌شود که در کجای بیابان مخفی شده و حکومت وقت به آنها می‌گوید حالا که قاتل فراری است شما باید خونبها بگیرید آنچه آب و ملک و خانه و اثاث که داشته عوض خونبها می‌دهند و بستگان مقتول می‌روند و خود قاتل در دهات کاشان با عسرت و بدبختی از دنیا می‌رود و پسری به نام رضا که او در پانزده سالگی بقولی مریض می‌شود و بقولی از عسرت و نادانی جوان مرگ می‌شود و پرونده یک فرد خودخواه، مغرور و ناراحت تا ابد بسته می‌شود و برادر خیانت‌کارش هم روزگاری بهتر از این نداشته. فردی بود معتاد به تریاک که هرچه داشته در راه تریاک داده و با دست خالی و یک عمر بدبختی بدرود زندگی می‌گوید و چندان کسی هم از او بیادگار نمی‌ماند تا درسی از گذشتگان خود بگیرند و این بود سرگذشت مختصری از غلامرضا و بستگان ولی ایکاش آغلامرضا زنده می‌بود و می‌دید که چطور تاریخ تجدید می‌شود با قدری تفاوت اگر او را گرفتند و کتک زدند بجرم اینکه چرا بهایی هستی و با خواهر آنها ازدواج کرده‌ای و پس از کتک خوردن و زخمی شدن در نظمیۀ آنروز و شهربانی امروز زندانی کردند و زن او را آزاد گذاشتند تا بتواند با پنبه ریسی خرج خودش و دوا و غذا برای شوهرش تامین کند اما

در آبان ماه یکدهزار و سیصد بیست و سه شمسی دو نفر از نوه‌های او را بنام ملکی و بشرا به جرم اینکه چرا با عقد بهایی ازدواج کرده‌اید با شوهرهایشان بنامهای سید رضا و سید حبیب پس از بردن با مشقت زیاد تا قم در همان شهربانی زندانی کردند و هیچکدام را اجازه خروج از زندان ندادند. این است روش و کردار آن دسته از بنام آخوند که در صداند نگذارند مردم خورشید سعادت را ببینند و از این بند آخوندی نجات پیدا کنند، از خدا خواهیم که همه را هدایت فرماید و براه راست بگرداند و زنجیری که آخوندها بدست و گردن آنها گذاشته‌اند پاره گرداند و حال برویم سر مطلب‌های سیدابوالقاسم فردوسی.

بگفته خواهرش که می‌گفت برادرم در اوایل جوانی در مدرسه فیضیه قم به تحصیلی علم مشغول بود و در قم‌رود با اشخاصی بهایی آشنا می‌شود و در همانجا با دختر بهایی ازدواج می‌کند و خودش هم پس از تحقیق بهایی می‌شود و چون سوادش خوب بود و یکی از مبلغین امر بهایی بود و در آن زمان در جلسات روزه خوانی شرکت می‌کردند. ایشان هم خودش همه جور وارد بود ولی مستمع در جلسات حاضر می‌شد و حقیر خوب یادم است که بچه بودم، یک روز ایشان پای منبر نشستند بود، آخوندی بنام میرزا جلال بالای منبر بجای روزه خانی و مدح حضرت سیدالشهداء بنای بدگویی از دین بهایی و ردالتی که کلیه آخوندها دارند البته ما بچه‌ها آنروز بیرون از حسینیه بازی می‌کردم و چندان از این چیزها سر در نمی‌آوردیم، بطوریکه بعدها مردم تعریف می‌کردند آقای فردوسی بلند می‌شود و با چند آیه قرآن به او جواب می‌دهد و می‌گوید اینجا متعلق به سیدالشهداست تو چرا به مقدسات دیگران توهین می‌کنی البته با لحن مسالمت آمیز و ملایم وقتی که می‌بیند او سواد خیلی بیشتر از خودش بیشتر دارد و با دلائل دارد محکوم می‌شود بطوریکه عادت تمام این شاگردان شیطان اینطور است بنای داد و بیداد بلند می‌کند و مردم ساده لوح و بی سواد بر علیه

این مرد فاضل تحریک و عاقبت کتک زیادی به او میزنند و از حسینیه تا درب خانه اش او را تعقیب می‌کنند. قبلاً نوشتم بدستور محفل و کمک کاری زنش کلاس درس برای بچه‌ها می‌دهد چون زن خیلی با سواد و فهمیده‌ای بود و از دهات مجاور هم برای سوادآموزی به کلاس او حاضر می‌شدند و این کار چند سالی طول کشید تا اینکه قدری از مردم جاسب دل زده شده و تا حدودی هم زندگیش تامین نمی‌شد و از طرف دیگر از کاشان به او پیشنهاد می‌دهند برود کاشان و در آران مشغول تدریس شود. ایشان قبول می‌کند و تعداد زیادی از شاگردان خودش را بی سرپرست و در حقیقت بی پدر گذاشت و رفت که از آن شاگردها حقیر بود و از این زوج محترم چهار فرزند که سه پسر و یک دختر باقی می‌ماند که یکی از پسرهایش بنام فتح الله فردوسی که در اوایل انقلاب به جرم بهایی بودن و عضو محفل بدست این که روی یزید و شمر را سفید کرده‌اند، شهید می‌شود که روحش شاد و یادش گرامی و بقیه بچه‌ها هم فعلاً در خارج ایران در ظل امر زندگی می‌کنند تا از شر این آخوندهای ... بدور باشند، بگذریم.

از پیش نوشتم که پدر بزرگ حقیر میر جمال که او هم بابی بود پدرش میرعلی اکبر و او پسر میر مهدی و اما میر جمال در جوانی طهران دکان نان خشک پزی داشته ولی بچه‌هایش در ده زندگی می‌کرده‌اند و آب و ملک فراوان هم داشته چون در طهران کاسب بود هر چند مدت یکدفعه برای دیدن زن و بچه‌هایش به ده می‌آمد و چون پول زیاد هم داشته ملک و اسباب و چیزهای دیگر می‌خرید و بدست برادرش میرابوطالب می‌داده میرفته. میر ابوطالب هم آنها را می‌کاشته و قسمتی به زن و بچه‌هایش می‌داده بطوریکه عموزاده‌ها می‌گفتند بین یک هزار و سیصد هفتاد و تا یک هزار سیصد و هشتاد قمری به علی نامعلوم که اقوام نفهمیده‌اند در سن جوانی بدرود حیات می‌گوید و او دارای چهار اولاد بود که کوچک‌ترین پسر حقیر بود بنام سید

علی که فقط شش ماه از سنش می‌گذشته و به همین دلیل می‌شود که این بچه شش ماهه از آن موقع مورد نامهربانی مادر و برادر و خواهرها قرار می‌گیرد. چرا می‌گویند قدمش نامبارک بود و او را بقول خودشان سر خوره می‌دانسته‌اند بطوریکه بزرگترهای فامیل نقل می‌کردند که این بچه ساعتها گریه می‌کرده و کسی گوش به او نمی‌داده و خیلی نسبت به این بچه بی‌اعتنا و بی‌خیال بوده‌اند و موقعی که همسایه‌ها می‌گفتند این بچه گناه است چرا شما با او اینطور رفتار می‌کنید، جواب می‌دادند که این بچه سرخوره است و باید سر خودش را بخورد از آنجاییکه خداوند حافظ هر سر است تا تمام سختی‌ها و بی‌اعتنایی‌ها زنده می‌ماند بطوریکه خودش تعریف می‌کرد آنها یعنی برادر و خواهرها دائم او را سرزنش می‌کرده‌اند که تو باعث شده‌ای که ما یتیم و بی‌پدر باشیم از چیزهایی که تعریف می‌کرد که خواهرم و برادرم کچل بودند و من کچل نشده بودم مادرم می‌گفت ببینید که این سر خوره کچلی هم سراغش نمی‌رود تا حتی برادرم موقعی که سرش را می‌خارانید، تکه‌های زخم سرش را روی سر من می‌گذاشت که من هم کچل شوم ولی خدا نخواست، سالم ماندم و برادرم را فرستادند مکتب و سواد دار شد که همه کتابی را می‌خواند و مرا گفتند نمی‌خواهد درس بخواند او باید کار کند و قدری که بزرگتر شدم مرا می‌فرستادند برای مردم کار کنم از قبیل چون رانی و کود بری و کارهای دیگر که یک مرتبه مرا فرستادند چون رانی و چونکه با قاطر بود و او هم کوچک و حریف نمی‌شد و از چون (خرمن کوب) بزرگتر آن پرت می‌شود و در داخل چون تمام بدنش مجروح می‌شود و دنده‌های پشتش می‌شکند و او را به خانه می‌آورند ولی اقدامی برای بهبود او نمی‌کنند که هیچ، قُرُقَر هم می‌کنند که اینهم کار کردن است و اصلاً توجهی به او نمی‌شود که تا آخر عمر که در حدود چهل سال بیشتر نداشت سه عدد از دنده‌های پشت کمرش شکسته و بالا آمده بود که بطور واضح از روی لباس بلندش

معلوم بود که مردم به او می‌گفتند کمر کج وقتی آدم فکر می‌کند که تا چه حد باید مردم خرافاتی و از فرهنگ به دور باشند که با فرزند خود اینطور با قساوت قلب رفتار کنند. در صورتیکه مادرش با داشتن چهار اولاد کوچک و از دست دادن شوهر فکرش را نکرد و با یک مردی که هیچ خدا و رسولی را قبول نداشت و فقط حقه وافور را می‌شناخت ازدواج کرد و در حقیقت اینطور که می‌گفتند او فقط آمده بود ازدواج کند تا مالی که میرجمال در ولایت غربت و با زحمت بدست آورده بود از بین ببرد که همین کار را هم کرد و او بجای یتیم نوازی و امانت داری بفکر خوردن مال این بچه‌ها و یا گول زدن این زن بی عقل ساده بی فکر هرچه بود همه را از بین برده تا بعد از اینکه آنها قدری بزرگ شدند جزئی از ملک و اسباب و خانه هرچه دیگر از پیش این فرد از خدا بی‌خبر مانده بود، بین خودشان تقسیم می‌کنند و اما پیش از آنکه به بقیه ماجرا برسیم خوبست دو چیز را که در اینجا اسم بردم که وسیله ابتدایی بود ممکن است آیندگان ملتفت نشوند یکی از آنها چون بود که نوشته‌ام چون وسیله‌ای است ابتدایی که از آهن و چوب درست می‌کردند برای کوبیدن سوفال گندم و جو و چیزهای دیگر که آنرا به عقب گاو و الاغ و قاطر می‌بستند و آنها را خورد می‌کردند تا گندم و جو را از کاهش جدا کنند و وسیله دیگر که نوشته‌ام وافور بود این وسیله متعلق به اشخاصی بود که از انسانیت بدور بودند و با آن وسیله تریاک می‌کشیدند و خود و اطرافیان را ناراحت می‌کردند و اما برویم سر مطلب.

پدرم پس از تقسیم خواهرها را شوهر می‌دهند و دو برادر به کارهای کشاورزی و آسیابانی مشغول می‌شوند. باز هم باید بنویسم که آن آسیابها از رده خارج می‌شوند ولی در آن زمان هرکسی یک آسیاب داشته او ارباب بود و این آسیاب را پدرشان در طهران که بود خریداری کرده و این دو برادر با اینکه می‌گفتند از اول کوچک

بود، میرفته و باهم کار می‌کرده‌اند و این آسیابها در ده ما و چون به وسیله آب به گردش درمی‌آمد خرجی نداشت و حالیه دارد ارزش خود را از دست می‌دهند.

برویم سر مطلب این آسیابها تعدادشان شش عدد بود که همه بالای ده قرار داشتند که باید هر روز رفت و برگشت را از وسط ده گذشت و در اثر این رفت و آمد و یا قسمت بود که همین سید که مورد غضب خانواده بود یا دختری بنام دلآرام که دختر همان زین العابدین بود که از پیش مختصری نوشته شد و از بهایبان مشهور بود و این همسر و دختر پس از آشنایی باهم او یعنی پسر به عمومی خود میرابوطالب که هم مردی بود بسیار نجیب و بی‌آزار و در ضمن تنها فردی بود در فامیل که این پسر برادر را خیلی دوست داشتند از این جهت به او می‌گویند من فلان دختر را می‌خواهم و شما بروید و از پدرش خواستگاری کنید و موقعی که عموطالب موضوع را با مادر و برادر و خواهرها در میان می‌گذارد. آنها دو مرتبه آتش بخل و حسدشان نسبت به او زبانه می‌کشد که فلان فلان شده می‌خواهد برود دختر بهایی بگیرد و از هر جهت کوشش می‌کنند که مانع این ازدواج بشوند و او چون دل خوشی از این مادر و خواهرها نداشته به عمویش می‌گوید تو گوش به حرف اینها نکن و برو به خواستگاری و عمو هم بطوریکه همه می‌گفتند این پسر را چون یتیم بود خیلی دوست داشته می‌رود خانه زین العابدین و موضوع را در میان می‌گذارد و از آن طرف برادرهای دلآرام به مخالفت می‌پردازند که ما خواهرمان را به مسلمان نمی‌دهیم. ولی پدرش می‌گوید اگر دختر راضی باشد من حرفی ندارم. خلاصه با همه مخالفتها طرفین راضی می‌شوند و این ازدواج با رضایت دختر و پسر انجام می‌شود و پس از چند ماه که در خانه پدرش زندگی می‌کنند بستگان او سر ناسازگاری را آغاز می‌کنند که عاقبت مجبور می‌شوند خانه پدری خودش را رها کند و در خانه اجاره‌ای زندگی کنند و با درآمد کم و تا

حدودی فقیرانه زندگی را بسر برند و از این ازدواج چهار اولاد به وجود می‌آید که سه تای آنها از اثر کم توجهی و بی دکتري از بین می‌روند و یکی هم بنام سیدرضا که حقیر باشد می‌مانم. آنهم مادرم می‌گفت چون در آخر عمر پدرم رفتم و از او پرستاری کردم تو را از دعاهاى او دارم که اینک شرح زندگی پر از زحمت و مشقت خودم تا آنجا که یادم است می‌نویسم تا بچه‌هایم بدانند که دنیا همه‌اش پستی و بلندی است.

حقیر تنها فرزند یک خانواده تا حدودی فقیر بودم با علت‌هایی که نوشتم پدرم از اقوام و خویشان رانده شده بود و چون دودانگ آسیاب و قدری ملک از پدرش به ارث برده بود به شغل آسیابانی و جزئی کشاورزی مشغول بود و مادر هم بجز خانه داری ممر درآمد نداشت. از این جهت با سلوک و صرفه جویی روزگار می‌گذرانیدیم ولی این زن و شوهر با همه مخالفت‌های طرفین خیلی باهم صمیمی بودند و کوچکترین ناراحتی باهم نداشتند یا اینکه از دو طرف اقوامش آنها را سرزنش می‌کردند ولی آنها گوش به حرف هیچکدام نمی‌دادند و حقیر هم بچه‌ای بودم بی آزار که به خانه همه اقوام میرفتم و در عالم بچه گانه حس می‌کردم که آنها مرا دوست دارند ولی با نظر مخصوص به من نگاه می‌کردند. مثلاً با اینکه عمویم خیلی متعصب بود و مخالف این ازدواج بود ولی مرا خیلی دوست داشت. خوب یادم است در اواخر عمرش که بچه‌هایش در طهران بودند و او مریض شده بود و حقیر هم در حدود دوازده سال داشتم و در طهران شاگرد مغازه بودم و جایی را بلد نبودم. یکروز با پسر بزرگش بنام سید کمال رفتم به دیدنش در خانه همان سید کمال خوابیده بود. بچه‌ها همه دورش جمع بودند. سه پسر و یک دختر داشت و وقتی گفتند آقا رضا آمده تو را ببیند چشمش را باز و دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت و خطاب به بچه‌هایش گفت شما فکر کنید آقا رضا

هم برادر شما است از آقا رضا خیلی مواظبت کنید چون برادرم یک بچه داشته و من او را خیلی دوست دارم. این بود وصیت او در وقت مرگ و موقعی که مردم نسبت به من مخالفت می‌کردند من از بچه‌های عمو بدی ندیدم. فقط یکی از پسرهایش بنام سید جمال که او خیلی آخوند پرست بود، دو مرتبه یک کتاب ردیه برایم آورد و گفت البته با احترام پسر عمو جان این کتاب را بخوان و من کتاب را می‌گرفتم و با احترام به او می‌گفتم گوش ما دیگر از این مزخرفها پر است و اما دایی حقیر با اینکه بهایی بود نظر خوبی نسبت به حقیر نداشت تا حتی زمانی که ما را با پسرا به سربازی بردند با چند نفر دیگر که باهم هم‌دوره بودیم، ما را پس از چند ماه به بهبهان اعزام کردند و چون آنجا پشه مالاریا داشت، همه به مرض مالاریا مبتلا شدیم و از جمله پسر او بنام شکرالله مالاریا گرفت و چون این مرض سبک و سنگین داشت خیلی تلف شدند تا حتی پسردایی. موقعی که ما برگشتیم، همین دایی هرکجا میرفت می‌گفت چطور می‌شود یک گوسفند نصف آن حلال و نصف دیگر حرام باشد. چرا باید پسر من بمیرد و دیگران زنده بمانند و ما سه نفر بودیم از ده خودمان در بهبهان که فقط پسر او جانش را از دست داد و این بود عقیده او. باز یادم هست که کوچک بودم یک روز زن دایی آمد و به مادرم گفت که امروز بیا به من کمک کن تا قدری زردآلو داریم برگه کنیم. آنروزها به برگه می‌گفتند ترشاله. مادر قدری نان و خورشت و آجیلی برایم گذاشت و رفت. موقع رفتن به مادرم گفتم من هم می‌آیم. گفت نه ننه جان، دایی جان از بچه خوشش نمی‌آید. چرا نمی‌آید. برای اینکه ممکن است این بچه چند عدد زردآلو بخورد یا اینکه او از پیش از من خوشش نمی‌آید. برعکس خاله‌هایم خیلی مرا دوست داشتند. باغ پدر بزرگ ما درخت زردآلود و میوه زیاد داشت. می‌گفتند زین العابدین هر روز سبد را پر از میوه می‌کرده و بیرون از باغ می‌گذاشته که هر رهگذری می‌آید و می‌رود چون کوچه در بیرون

باغ بود از آن میوه‌ها بخورد ولی این دایی اینطور نبود. تا ایشان سالم بود حقیر که پسر خواهرش بودم با بقیه پسر خواهرهای دیگر داخل این باغ را ندیده بودیم اما خداوند ناظر به همه مردم هست چون این باغ مال پدر و مادرم بود و دایی حق کشی کرده بود. طولی نکشید که حقیر جوان و او پیر مرد و مریض و اختیار باغ به من واگذار شد و حق به حق دار رسید. در صورتیکه می‌گفت بهایی هستم ولی بین دختر و پسر فرق می‌گذاشت و بین پسرانش این باغ را قسمت کرده بود. در اول انقلاب بچه‌هایش آمدند و باغ را به قیمت خیلی ارزان فروختند. چون زحمتی برایش نکشیده بودند. در آنجا گفتم آجیل بله سنجد و گردو و بادام و شاهدانه را می‌گفتند. آجیل. باری برویم سر اصل مطلب.

حقیر کم کم بزرگ شدم. به سن شش، هفت سال پدر و مادرم بی سواد بودند چون در آن زمان اغلب مردم بی سواد بودند ولی پدر و مادرم خیلی دلشان می‌خواست که مرا سواددار کنند و آن زمان نه کسی بود که سواد درستی داشته باشد تا بتواند به بچه‌ها درس بدهد و نه مردم پولی داشتند که بتوانند بچه‌ها را سواددار کنند تا عاقبت از پیش نوشتن که محفل روحانی آقای سید ابوالقاسم فردوسی را تشویق کرده بودند تا قبول کند که این کار را انجام دهد و زنی هم داشت که تا حدودی سواد داشت و آقای فردوسی هم در مدرسه فیضیه قم درس خوانده بود و ایشان قبول کردند به بچه‌ها درس بدهد و از دهات مجاور هم چند تا شاگرد می‌آمد و به کلاس درس ایشان حاضر می‌شدند. خانه‌ای را هم محفل خریداری کردند و در اختیار او گذاشته بودند و در زمستانها شاگردها زیاد بود ولی در تابستان به علت اینکه بچه‌ها برای کمک به پدرشان شاگرد کم بود و حقیر هم نزد ایشان مشغول خواندن درس شدم و جاسب چون دارای هفت آبادی بود که فقط در کروگان همین آقا درس می‌داد آنهم به همت محفل روحانی بود و از همه دهات کم و بیش برای خواندن

درس به آنجا می‌آمدند و مشغول خواندن و نوشتن می‌شدند طرز خواندن و نوشتن بطور مرتب و صحیح نبود و منظم نبود. هر بچه‌ای که وارد مدرسه می‌شد یک دوات گلی و یک قلم که از نی تراشیده بودند و یک لوح فلزی با خود می‌آوردند و معلم حروف الف با را می‌نوشت و قدری خودش به او یاد می‌داد و قدری هم به آن شاگردهای سال قبل واگذار می‌کرد تا کمکش کنند و یاد بچه‌ها بدهند و بعد از یاد گرفتن الف و ب و پ و کلمات، هر کس هر کتابی را که در خانه دسترسی داشت می‌آورد و کتاب هم مطرح نبود که باید مثل هم باشند و یا چه کتابی باشد. من خوب یادم است که در زمستان در حدود سی الی چهل شاگرد بودیم. هر کدام یک کتاب مخصوص خود داشتیم. مثلاً یکی کتاب سعدی و دیگری قرآن و آن یکی عقائد الشیعه تا حتی رستم نامه و میر ارسلان و امثال ذالک و من هم کتاب شمس تبریزی را برده بودم. خلاصه هر کسی هر کتابی در خانه داشت، می‌آورد و معلم هر روز دو سطر از کتاب هر کس را درس می‌داد و روز بعد او باید یاد گرفته باشد و در حضور معلم بخواند و پس از اینکه معلم دید یاد گرفته چند سطر دیگر برایش می‌خواند. مشکل معلم همین بود که باید هر شاگرد را جدا جدا درس بدهد و روز بعد پس بگیرد و برای نوشتن هم کاغذ نبود و کم پیدا می‌شد. فقط موقعی که یک نفر یا کاسبی به قم میرفت چند ورق کاغذ می‌آورد و در صورتیکه هر ورق کاغذ یک شاهی بود بازهم مردم برای صرفه جوای در لوح مشق می‌نوشتند. گفتم شاهی خوب است بدانید شاهی چقدر است. بیست عدد شاهی برابر بود با یک قران که حالا به قران می‌گویند ریال و ده ریال یک تومان بود. خوب حالا که فهمیدیم شاهی چه بود برویم سر مطلب. خوب یادم هست شخصی بود بنام استاد علی اکبر و تخت گیوه می‌کشید از این جهت به او می‌گفتند تخت کش و اهل نراق بود و چون یک زن در آبادی ما گرفته بود، در آنجا دکانی داشت و تخت گیوه می‌کشید یعنی درست می‌کرد. او دو

عدد دختر داشت که با من هم سال بودند چون دو زن داشت و هر کدام دختری داشتند و اینها هر دو یک لوح داشتند که معلم یک طرف آنرا برای یکی و طرف دیگرش را برای دیگری سرمشق می‌داد و آنها تا پایین می‌نوشتند و او را می‌نوشتند و خشک می‌کردند. این بود سرمشق از معلم می‌گرفتند این دو خواهر. در روز چندین مرتبه تکرار می‌کردند. این بود طرز نوشتن. ممکن است بدانید لوح چه بود. بله لوح قطعه فلزی براق به عرض پانزده سانتی متر و به طول سی سانتی متر که بخوبی می‌شد در دو طرف آن هرچه بخواهی بنویسی و اما گفتم تخت کش در آن زمان اهالی دهات خود شان هر چه داشتند مصرف می‌کردند. نه پولی داشتند که از شهرها چیزی برای زندگی روزانه تهیه کنند و نه برای ایاب و ذهاب، در حقیقت وسیله‌ای نداشتند و خودکفا بودند با سختی و نداری یک زندگی فقیرانه داشتند. هر سال پاییز می‌شد و اگر درختهای آنها را سرما نزده بود قدری گردو و بادام داشتند. پس از اینکه بده کاری‌ها را پرداخت می‌کردند، یک قدری هم پنبه تهیه می‌کردند چون خودشان پنبه نداشتند و از دلیجان با معامله پایاپای یعنی پنبه را می‌گرفتند و گردو می‌دادند و در زمستان که مردها به مسافرت میرفتند و آنها با کمک همدیگر از این پنبه‌ها کرباس می‌بافتند و از آن کرباس برای خودشان از مرد و زن و بچه‌ها لباس تهیه می‌کردند، به اینطور که از کرباس سفید برای پیراهن چه مرد و چه زن و بقیه آنرا می‌دادند رنگرز تا آبی رنگ می‌کردند برای قبا و الخُلق و شلوار که می‌گفتند تنبان و مُرادکی البته این اسامی نوشته شد لباسهای مردها است که پس از اینکه پیراهن را می‌پوشیدن یکی پس از دیگری را می‌پوشیدن. خلاصه کلیه لباسهایشان از این کرباس درست می‌شد و قسمت دیگرش را هم می‌دادند تا سبز و قرمز و چیت گری می‌کردند و به مصرف لحاف و تشک و امثالها می‌رساندند و مردها هم هر کدام در ده مانده بودند با آنهايي که از مسافرت برای عید برگشته بود در مواقع

بیکاری از همین پنبه با وسیله‌ای که می‌گفتند پیلی میریسیدند. بقول خودشان میرشتن و قدری هم با موهای بزها که داشتند قاطی می‌کردند و از آن گلیم که فرش زیرپایشان بود و جوال که برای اینکه هرچه می‌خواستند بار خر کنند داخل جوال میریختند و به منزل می‌بردند و قناره گاه کش و امثال اینها درست می‌کردند و موقعی که کهنه می‌شد و قابل استفاده نبود، پاره می‌کردند و می‌دادند به همین تخت کش و او از همین کهنه‌ها با قدری از رشته‌ای از پوست گاو و خر تهیه کرده بود، تخت گیوه می‌کشید و یا درست می‌کرد و این تخت‌ها را با قدری از همان نخ پنبه که خودشان با چرخ رشته بودند. البته قدری ریزتر یا باریکتر بود. زن‌ها روی آن تخت‌ها را می‌بافتند یا بقول خودشان می‌چیدند یا می‌بافتند و گیوه درست می‌شد و آنرا به پا می‌کردند و بکارهای روزانه خود می‌پرداختند و زن‌ها هم در موقع که کمک به مردها می‌کردند از همین گیوه‌ها استفاده می‌کردند ولی بیشتر کفش می‌پوشیدند که می‌گفتند اُروسی. این بود طرز لباس و زندگانی یک عده دهاتی و بیچاره و حال باز برویم سر مطلب خودمان.

پنج ساله بودم که گفتند باید هر کس برود سجد بگیرد که امروز می‌گویند شناسنامه. با پدرم رفتیم پیش کسی که سجد می‌داد و او دو برگه نوشت و به ما داد و برگشتیم خانه. مادرم پرسید چند ساله گرفتی. گفت هشت ساله. مادرم گفت بچه‌ام هنوز پنج سالش هم نشده چرا زیاد گرفته‌ای. گفت می‌خواهم زودتر زنش بدهم چون یک بچه دارم و دوست دارم عروسیش را ببینم اما تا قضا چه در سر دارد. شاعر فرماید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود (حافظ)

لذا چند سال زودتر از موعد مرا به سربازی بردند و او از غصه و دوری من جان خودش را از دست داد. عروسی مرا ندید و آرزوی دیدن مرا هم به گور برد و چون همیشه تاریخ تجدید می‌شود که خودم باشم،

شش اولاد داشتیم و عروسی هیچکدام را ندیدم و زنده هم بودم و این یکی از جنایات این پست فطرتان یعنی آخوندها بود. بله دنیا اینطور هیچوقت مطابق میل هیچکس نبوده. خلاصه پس از وقت راهی مدرسه شدم و هر روز میرفتم مدرسه و پدرم خیلی دلش میخواست برایش کتاب بخوانم. میبرد خانه عموها و با کسانی که تا حدودی سواد داشتند و کتاب میخوانستند بخوانند و مرا وادار می کرد تا پیش آنها کتاب بخوانم و آنها غلطهای مرا می گرفتند بالاخره روز عقب روز می گذشت تا یک روز که از مدرسه برگشتم و به خانه رسیدم دیدم اطاق پر از جمعیت است و هرکسی از اطاق خارجی می شود، می گوید بیچاره سید علی. رفتم داخل اطاق دیدم مادرم و عمو و عمه و زن عموها و مادر بزرگ و کلیه همسایه ها دور پدرم را گرفته اند و خیلی ها ناراحت و گریان بودند و دکتري هم داشتیم بنام میرزا فتح الله از حکیم باشی های قدیم چندان سوادى نداشت ولی بقول مردم حکمت می کرد. او را آورده بودند او بالای سرش و دستور داده تا پاچه شلوارش را پاره کنند چون موقعی که از درب آسیاب بیرون می رود البته با پای برهنه بدون کفش و در بین سبزه ها پایش را می گذارد روی مار و مار هم برمی گردد و یک دندان به کف پا و یک دندان بروی پای فرو می کند. فوری مار را بدست گرفته تا از پایش جدا کند ولی با قسمتی از گوشت کنده می شود. فوری رفقاییش یک نخ به بالای زانو می بندند که زهر بالا نرود و او را سوار الاغ کرده بخانه می آورند و من موقعی که از مدرسه آمدم دیدم پایش بقدری باد کرده که پاچه شلوارش تنگ شده و به پایش چسبید و دکتر دستور می دهد پاچه را پاره کنند تا بتواند تیغ بزند ولی چه فایده آنروز که وسیله ای نبود تا بتوانند هر دردی را درمان کنند که مرد زحمت کش باید نان خود و زن و بچه اش با کارگری بدست بیاورد. مدت شش ماه اسیر تختخواب بود و نمی توانست حتی از درب خانه بیرون برود و تمام دندانهایش و موهای سرش ریخت و تا آخر عمر که زمانی

طول نکشید نالان و گرفتار و دکتر می‌گفت او چون نترسیده زنده ماند اگر ترسیده بود همان موقع مرده بود و از آن موقع دیگر نتوانست مثل پیش کار کند و همیشه مریض احوال و نالان بود تا کم کم من بزرگ تر شدم و به سن دوازده سالگی رسیدم و گفتم باید بروم طهران کار کنم تا بتوانم کمکی به شما بکنم. ولی مادرم راضی نمی‌شد و می‌گفت من یک بچه دارم و دوری او را نمی‌توانم تحمل کنم و باید همیشه پیش خودم باشد ولی با اصرار زیاد و به او قول دادم که میروم و برمیگردم و او را تا حدودی راضی کردم. تابستان که تمام شد و کار کشاورزی نبود داییم می‌خواست برود زهران و من خودم را آماده می‌کردم و چون داییم همراه بود مادرم راضی شد و آن زمان هم طهران رفتن آسان نبود. بیشتر مردم تا طهران پیاده میرفتند ولی ما تا قم پیاده رفتیم و چند روز هم در قم ماندیم. خوب است مسافرت بقم رفتن و در قم ماندن را بنویسم تا از مسافرت و ایاب و ذهاب آنروز را بنویسم تا با اطلاع باشید. صبح زود اول طلوع از ده حرکت می‌کردیم و تا غروب آفتاب پس از راه پیمایی میرسیدیم به یک ده بنام کهک یاورجان و موقعی که مسافرین بانجا میرسند ساختمانی بود بنام کاروانسرا و این محل یک اصطبل بزرگ داشت که تمام مسافرین وارد که می‌شدند الاغهای خود را هر کس یک طرف می‌بستند و گاه و جو از کاروانسرا می‌خریدند و در توبره میریختند و بسر الاغها میزدند و در وسط آن طویله یا اسطبل تخت بزرگی ساخته بودند که خود مسافرین روی آن برای صرف شام می‌نشستند و در موقع خواب هم در همانجا می‌خوابیدند و هر دسته‌ای یک سماور حلبی و چند فنجان گلی از کاروانسرادار می‌گرفتند و چند عدد چای با قدری نان که سفره داشتند با سر و صداهای الاغها می‌خوردند و چون پیاده بودند و خسته شده بودند با همه سر و صداهای الاغها خواب میرفتند و پیش از صبح بیدار می‌شدند و بارها را بار الاغ می‌کردند و تا ظهر به قم میرسیدند و هرکس بار داشت می‌بردش

بارفروش و قدری پول از بارفروش می‌گرفتند و برای خرید به بازار می‌روند برای خرید هر نوع جنس که لازم داشتند و شب برمی‌گشتند و این کاروانسرا با آن وسط راهی فرق داشت چون این در شهر بود و جای الاغها جدا بود و مسافرین هر چند نفر یک اطاق می‌گرفتند و آن اطاق هم بهتر از طویله نبود. اطاقی که دیوارهایش سیاه و بدون فرش و خاکش پر از شپش و چراغمان یک چراغ حلبی نفتی بود. خوبست هرچه از آن توصیف نکنم بهتر است. خلاصه من با دایی چند روزی در همان کاروانسرا ماندیم چون آنروزها برای مسافرت ماشین کم بود و اتفاقی یکی پیدا می‌شد. عاقبت قرار شد با یک ماشین برویم طهران و ماشینهای آنروز خوب نبودند. در موقع حرکت باید نیم ساعت هندل بزنند تا روشن شود و وقتی که روشن شد و حرکت کرد قدری که راه رفت فوری خاموش می‌شود آنوقت باید مسافرین پیاده شوند و ماشین را هول بدهند تا روشن شود و باید چند مدتی در میان بیابان یا در آفتاب سوزان و اگر زمستان باشد در میان برف و سرما بمانند تا درست شود و دوباره حرکت کند تا طهران چندین مرتبه این کار تکرار می‌شود که پیاده رفتن را ترجیح می‌دهند تا با این ماشین‌ها. خلاصه با صدمه زیاد به طهران رسیدیم و آنروزها بچه‌های روحانی که بچه‌های خواهر دایی بودند و چهار نفر بودند و در یک خانه زندگی می‌کردند با دایی رفتیم منزل آنها. صبح مرا بردند توی بازار طهران که می‌گفتند سرای امیر پیش یک نفر بنام میرزا مهدی لاله زاری که برایش کار کنم. او مردی بود در حدود هفتاد الی هشتاد سال داشت و قرار شد در هر ماه سی ریال به من اجرت بدهند و شبها هم بروم خانه اش و من هم مشغول کار شدم و خانه‌ای داشت در خیابان امیریه و من هر روز از خانه تا سر کار پیاده میرفتم و بر می‌گشتم و مدت شش ماه ماندم و عید شد و در این مدت هرکس به طهران می‌آمد مادرم پیغام می‌داد که من دیگر طاقت دوری ندارم هر طوری است بیا و من هم دلم می‌خواست که

مادرم راضی باشد و حقوق شش ماهه را گرفتم و سه تومان عیدی گرفته که سرجمع شده بود بیست و یک تومان که من گرفتم و برای پدر و مادر سرسوسات(لوازم خانه) خریدم و برگشتم و بهار و تابستان را در کنار پدر و مادر گذراندم و به کارهای کشاورزی به پدر و دیگران کمک می‌کردم تا دو مرتبه پاییز شد و فیل من یاد هندوستان کرد و با اینکه مادرم از رفتن به طهران راضی نبود با دایی او را قانع کردم و دو مرتبه به طهران رفتم و ایندفعه غیر از دفعه اول بود همه جاها را بلد بودم و خودم سر راست رفتم درب حجره همان آقای لاله زاری و او هم خیلی خوشحال شد و من مشغول کار شدم و این آقای لاله زاری دارای چندین پسر بود که آنها هم هر کدام در خیابان‌های طهران مغازه داشتند و هر کدام یک کارگر داشتند که بنامهای حسین عظیمی و ذبیح الله توکلی و یکی هم بطور موقت بود بنام مصطفی ریاضی که اینها همه جاسبی بودند و ما هر شب دور هم جمع می‌شدیم و کمی از دلتنگی در می‌آمدیم و هر طور بود سال را به عید رساندیم و من راهی جاسب شدم و سال سوم را هم به همین منوال گذشت و در تابستان مادرم می‌گفت دیگر نمی‌گذارم بروی. گفتم من دیگر همه جا را بلد هستم و می‌خواهم بروم تا یک کار یاد بگیرم. مادر می‌گفت جنگ است و من دلم راضی نمی‌شود. تو بروی چند وقت که گذشت و جنگ دوم در جریان بود و در تابستان یک هزار و سیصد و بیست یک قوای متفقین ایران را اشغال کردند و یک ماه که از پاییز گذشت تمام سربازها را مرخص کرده بودند و سربازخانه‌ها خالی شده بودند، دستور داده شد که آنچه جوان و نوجوان هست به سربازی احضار کنید و اول آبان آمدند ده ما و ده نفر را احضار کردند که یکی از آنها حقیر بود و به غیر از یکی یا دو نفر بقیه هنوز بسربازی نرسیده بودیم چون یکی از آنها حقیر بود و دیگری سید حبیب هاشمی که موقع که ما را بردند سربازخانه و آنها گفتند اینها که بچه هستند و به درد نمی‌خورند.

چون آن موقع اسب و قاطر زیاد بود و همه را باید سربازها تیمار کنند و علوفه بدهند و ما از عهده این کارها بر نمی‌آمدیم و تا حدودی می‌ترسیدیم. خلاصه مدت یازده ماه در عباس آباد بالای طهران خدمت کردیم و چون در هنگ توپخانه بودیم و ما قوه زیاد نداشتیم، مرا گذاشتند تلفن چی و سید حبیب را هم گذاشتند گماشته دفتر و آنموقع وضعیت سربازی درهم و برهم بود و کسی با کسی نبود و قوای متفقین ایران را اشغال کرده بودند و هر روز چندین سرباز می‌آوردند و شب که می‌شد همه فرار می‌کردند ولی ما استقامت کردیم تا بعد از یازده ماه عبدالله خان ضرغام پور در کوه‌های فارس مشرف به بهبهان سر به تگیان گذاشته بود و از طرف دولت دستور داده شد که یک هنگ پیاده نظام و یک آتشیار توپخانه به بهبهان فرستاده شود و این قرعه بنام آتشیار ما درآمد و ما را فرستادند و ما چون در منطقه سردسیر زندگی کرده بودیم با آب و هوای گرم و خشک و پشه مالاریا آشنایی نداشتیم، خیلی از سربازها را از ما جدا کرد و گرفت که یکی از آنها پسر دایی خودم بود بنام شکرالله وجدانی که بعداً پدرش هم از غصه مریض و به حالت روانی دچار شد و از این دنیا رفت. بطوریکه در پیش نوشتم و ما مدت نوزده ماه در بهبهان بودیم که بسیار سخت و ناراحت کننده بود و در فروردین هزار و سیصد و بیست و سه ما را با شش ماه اضافه خدمت با تن مریض و جسمی ناتوان مرخص کردند. من و سید حبیب باهم بودیم که به ده برگشتیم و من هم قصد داشتم دیگر در ده نمانم ولی موقعی که آمدم دیدم پدرم که از غصه و مریضی که از اثر زهر مار در بدنش بود و مادرم خیلی ناتوان و شکسته شده و موقعی که دیدار کردم و خواستم که برگردم مادرم بنای گریه و زاری را گذاشت که پدرت از غصه و دوری تو از دنیا رفت و منمهم اگر تو بروی زنده نمی‌مانم. بالاخره من مسافرت را ترک کردم و به مادرم گفتم من حاضرم از تمام لذت‌های دنیا چشم پوشیده که تو راضی باشی و هرچه تو می‌گویی

فرمانبردار هستم. مادرم نصف آسیاب داشت که با پسر عموی خود شریک بود که شرحش از پیش نوشتم و آن خدانشناس مادرم را خیلی اذیت می‌کرد. همانطور که برادرش را از نان خوردن انداخته بود. این نصفه مال برادرش بود که به زور گرفته بود و به هیچکس هیچ نداده بود و می‌خواست این بقیه را هم از مادرم بگیرد و به هزار حيله و نادرستی و دسیسه بازی می‌کند و من مجبور شدم در ده بمانم. حالا باید کاری داشته باشم و او گفت حقوق ماهیانه فایده ندارد. ناگفته نماند که قبلاً یک سال مادرم اجاره می‌داد و یکسال برادرم غلامعلی موقعی که او مرد و به شکرالله رسید گفت باید ماهیانه باشد، سالیانه فایده ندارد و حالیه می‌گوید ماهیانه فایده ندارد یا تو اجاره کن و یا من اجاره می‌کنم. مادرم گفت می‌خواهد با این کلک آسیاب را تصاحب شود. تو باید اجاره کنی و من هم از آسیاب اطلاعاتی نداشتم ولی چون می‌خواستم حرف مادرم را قبول کنم و رضایت او را داشته باشم، مجبور شدم اجاره کنم و مشغول شدم و تا حدودی می‌توانستم نان خودمان را پیدا کنم و در آنوقت در دهات کار کم بود و همه کس نمی‌توانست خرج روزانه خود را پیدا کند با این زحمات و نداری و دست خالی و از طرفی سی ماه سربازی و از طرف دیگر از دست دادن پدر و از طرف دیگر مادر پایش را در یک کفش کرده بود که باید ازدواج کنی چون پدرت آرزو داشت عروسی تو را ببیند. این آرزو را بگور برد و من هم تا زنده هستم باید عروسی تو را ببینم. حالا فکر کن که من در آنموقع چه حالی داشتم و در چه موقعیتی قرار گرفته بودم. سی ماه سربازی و مشقات روزانه و نداری و دلم هم نمی‌خواهد مادرم دلخور شود. بهر زبانی که بود و می‌شد نتوانستم او را از این موضوع صرف نظر کند ولی قبول نکرد و حرف حرف خودش بود. التماس دست به درگاه خداوند متعال بلند کردم و چون شبها در آسیاب می‌خوابیدم و چندین شب تا صبح نخوابیدم و با چشم گریان که ای خدای بزرگ من به هیچ وجه

قادر به تصمیم گیری نیستیم تویی که هر درمانده و ناتوانی را یاری و یآوری می‌نمایی. این حقیرترین بنده خود را که جز در درگاه تو دری باز نمی بینم، دستم را بدامن و خود را به تو می‌سپارم و از تو یاری و یآوری می‌خواهم و دوباره به مادرم گفتم اگر ممکن است فراموش کن و اگر نه من دیگر هیچ کاری نمی‌توانم بکنم و خودم را سپردم به خدا و تو هر کاری می‌خواهی بکن. من از تو اطاعت می‌کنم و از خدا کمک می‌خواهم و یک اشکال دیگر هم در کار بود و از همه بدتر و آن اینکه مادر دلش می‌خواست من با نوه خواهرش ازدواج کنم و می‌گفت پدرت وصیت کرده است که تو با نوه خواهرم ازدواج کنی و بیشتر فکر مادرم این بود که من با یک دختر بهایی ازدواج کنم ولی یک عمو و چندین عموزاده داشتم که همه همسایه بودند و هر کدام دارای یک یا چند دختر بودند که مایل بودند که هر کدام از دخترانشان را مایل بودم قبول کنند و این موضوع را هم باید بگویم که بطوریکه نوشته‌ام از مال دنیا هیچ نداشتم که برای مال دنیا دختر بخواهند به من بدهند ولی آنها نقشه‌های دیگر در سر داشتند و فکر می‌کردند که اگر من با نوه خاله‌ام ازدواج کنم و آنها بهایی هستند و من هم مثل آنها بهایی خواهم شد و در یک خانه که در دوازده خانوار که همه بقول خودشان مسلمان که خیلی ناگوار خواهد بود که بهایی در آنجا نشو و نما نماید. در صورتیکه تأسیس بابیت در آن خانه صورت گرفت ولی من چون توکل به خدا کرده بودم و از خدا کمک خواسته بودم به هیچ وجه حرفی نمی‌زدم و منتظر تایید خداوند بودم و عقیده داشتم که هرچه از جانب خدا درست شود همان صحیح است و بس ولی اگر تایید خداوند هم بود در باطن از این اقوام و طرز زندگیشان خوشم نمی‌آمد و همیشه به خداوند التماس می‌کردم. هرچه صلاح است برای من مقدر فرماید تا عاقبت مادر و خاله دست به دست هم دادند و من با همین زن که مادر بچه‌هایم است ازدواج کردم و در فروردین هزار و سیصد و بیست سه از

خدمت سربازی مرخص شدم و در همان سال اول مرداد ازدواج کردم و از آنروز که زمزمه اختلاف بیدار شد و ما هم چون همسایه بودیم هر روز یک ایرادی می‌گرفتند و حرفهای بین ما رد و بدل می‌شد. در صورتیکه بزرگترهای آنها بابتی شده بودند ولی حالیه می‌گفتند مسلمان ولی چه مسلمانی شده بودند و کوشش می‌کردند و هرچه قوه داشتند بکار می‌بردند تا بقول خودشان راهی را که حق به من نشان داده بود و رفته بودم برگردانند ولی کور خوانده بودند و موفق نشدند تا عاقبت تصمیم گرفتند موضوع را به آخوندهای محل بگویند و آخوندی بنام موحدی و دیگری بنام اسلامی که هر دو در جاسب ساکن بودند، آخوند موحدی رییس محضر و ازدواج بود و اسلامی مخصوص روضه خوانی و مسائل دینی آنها بودند که هر دو آنها صد رحمت به شیطان و این عموزاده‌های من خیلی مخالف این ازدواج بودند و چند نفر هم پدرم و پسر خاله داشت که همیشه بهم می‌گفتند که خاله، آنها هم کمی از اینها نبودند یعنی عموزاده‌ها بخصوص یکی از آنها بنام میرزا حسین که این فرد نوحه خوان تکیه هم بود و از همه دری تو بود یعنی در همه عیبی استاد بود و چیزی که در وجودش نبود، عصمت و عفت. بگذریم همه اینها در جلسات روضه خوانی موضوع را با این دو آخوند بی دین در میان می‌گذارند و آنها قرار می‌گذارند که هر شب یکی از آنها مرا دعوت کنند تا یکی از آخوندها هم باشند تا آنها مرا وادار کنند تا از هر راهی که رفته‌ام برگردانند. یک شب پس از شام نشستیم بودیم که یکی از عموزاده‌ها بنام سید اسدالله آمد و گفت امشب بیا منزل ما شب نشینی. آقای اسلامی هم تشریف دارند. مادرم و عروسش هر دو مخالف رفتن من بودند ولی خودم خاطر جمع بودم و هیچ واهمه از این دیو صفتان بی آبرو نداشتم. گفتم شما خاطر جمع باشید من خودم را در پیش جمال مبارک بیمه کرده‌ام و بیدی نیستم که از این خفاشان دیوصفت واهمه داشته باشم و کسی نمی‌تواند به من خدشهای وارد

آورد. بلند شدم و روانه اطاق سید اسدالله شدم. به محض اینکه وارد اطاق شدم آقای اسدالله گفت ما شکایت تو را به آقای اسلامی کرده‌ایم که آقا رضا آردهای ما را زبر می‌کند. اینرا هم بگویم که اطاق ما با اطاق آقای اسدالله تا حدود پنج متر فاصله داشت چون همه عمو و عموزاده‌ها در یک خانه بودیم و همه نزدیک بهم بودیم و این خانه پدربزرگ همه میر مهدی بود و همه باهم بودیم. خلاصه رفتیم به عنوان شب نشینی وارد اطاق که شدم آقای اسلامی با اینکه خیلی از من بزرگتر بود از جایش بلند شد و پس از تعارفات زیاد همانطور که تمام آخوندها این دوز و کلک‌ها را بلد هستند، دست مرا گرفت و پهلوی خودش نشاند. سید اسدالله گفت خطاب به اسلامی، آقای اسلامی این آقا رضا آسیاب دارد و آردهای ما را زبر می‌کند و به او گفته‌ام بیا در حضور آقای اسلامی جواب بده. حالا شما ببین چرا اسلامی گفت آقا رضا الان که خیلی نرم و حلیم است، چطور می‌شود آدم به این خوبی کارش بد باشد. از این حرفها خیلی زده شد تا کم کم حرف بجایی رسید که گفت می‌گویند شما دختر بهایی گرفته‌ای. گفتم بله مگر چه عیبی دارد. نوه خاله‌ام بود و مادرم راضی بود ازدواج کردم. گفت تو اینجا دختر عمو زیاد داشتی، خوب بود با یکی از اینها ازدواج می‌کردی. گفتم اولاً قسمت بوده و در ثانی دیگر کاری شده و گذشته. گفت نه خیر نگذشته ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. حالا هم می‌توانی او را انکار کنی و هر کدام از این دختر عموها را که خواستی من خودم برایت عقد می‌کنم و عقدیه هم نمی‌خواهد بدهی با یک جلد کلام الله مجید و یک پارچه نمک، آنوقت یک زن حلال در خانه داری و بچه هایت هم حلال زاده هستند و حالا چون او را با عقد بی خودی به خانه آوردی به تو حلال نیست و بچه هایت شرعی نیستند، نامشروع هستند. گفتم چه فرق دارد، چه شما عقد کنی و چه دیگران. گفت این دین نیست که عقدش درست باشد و رفت سر تاقچه و یک کتاب قطور بزرگ

بنام نسخ التواریخ که چند جای آنرا علامت زده بود و گفت ببین که چند جای آن کتاب نوشته‌اند که چندین نفر ادعای قائمیت کرده‌اند و همه از بین رفته‌اند و این قائمی را که بهاییان می‌گویند مثل آنها است و بزودی نابود خواهد شد، آنوقت تو پیشیمان خواهی بود. پس خوبست زودتر فکر کار خود باشی تو فعلاً اینطور که می‌گویند هیچ نداری و باید اینها دستت را بگیرند و چه کسی از این پسرعموها بهتر. خلاصه این حرفهای مزخرف طول کشید تا نصف شب و من دیگر از این حرفها خسته شده و گفتم باید بروم آسیاب، اجازه بدهید و بقیه حرفها را بعداً ادامه بدهیم. حالا باید بروم و گندم بریزم اگر نروم آسیاب خراب می‌شود. از جایم بلند شدم و خداحافظی کردم و به اطاق خودمان که رسیدم دیدم که مادرم و عروسش نشسته‌اند و غصه می‌خورند که اینها با من چکار کردند و چطور خواهد شد. من گفتم فکرش را نکنید. اینها دارند با عقل ناقص خود دارند میخ به سنگ می‌کوبند. خلاصه این جلسات ادامه داشت تا چندین ماه و گاهی در منزل همین عموزاده‌ها و گاهی منزل پسر خاله‌های پدرم تشکیل می‌شد و آنها هم دست کمی از این عموزاده‌ها نداشتند و یکی از آنها بنام میرزا حسین که او هم چند دختر داشت که حاضر بود یک خانه و اثاث خانه و هر کدام از دخترهایش را که من بخواهم، بدهد. اما من جلسه اول و دوم که بعضی حرفهای آنها را جواب می‌دادم ولی دیدم آنها فقط شریک حرفهای خودشان هستند و به هیچ وجه حاضر به شنیدن حرفهای من نیستند. تصمیم گرفتم در برابر حرفهای آنها حرفی نزنم یعنی مانند فردی گنگ باشم و این هم از دو جهت بود. اول اینکه اصل حرفهای مرا گوش نمی‌دادند و حاضر به شنیدنش نبودند و دوم آنکه من سوادى نداشتم و در ضمن بی تجربه بودم تا بتوانم در برابر یک آخوندی که بیش از پنجاه سال سرکارش با کتاب بود من چه حرفی می‌توانم بزنم. از آن به بعد هرچه می‌گفتند جواب من بله یا آری بود نه کم و نه زیاد و تمام آن

حرفها را می‌شنیدم و موقعی که از جلسه بیرون می‌آمد مثل این بود که من هیچ کجا نرفته‌ام و هیچ نشنیده‌ام و عیناً حرفهای و تشویقات آنها مثل میخی بود که به سنگ فرو کنی و این جلسات چند ماهی طول کشید و آبی از من گرم نشد. عاقبت آن آخوند بی دین و بی آبرو به آنها گفته بود اگر بخواهید این را به راه راست بیاورید غافل از آنکه خودش راه را گم کرده و مردم را گمراه کرده و در نادانی و جهالت نگاه داشته و می‌خواهد رهروان حق را هم از راه بدر کند ولی کور خوانده بود، فکر نمی‌کرد که هرکسی حقیقتاً حق را شناخت دیگر گوش به هر حرف مزخرفی نمی‌دهد و آن آخوند بی آبرو برای آنها دو راه پیشنهاد داده بود یکی آنکه شکایت کنید که ازدواج غیر رسمی کرده و دیگری آنکه او در محاصره اقتصادی قرار بدهید و اصلاً کار به او ندهید و آنها عاقبت تصمیم گرفتند که برای من شکایت بنویسند به قم و چون ما سه نفر بودیم که باهم یک زمان ازدواج کرده بودیم که یکی خودم و دیگری همان سید حبیب هاشمی که از پیش ذکرش شد که هر دو با دو خواهر ازدواج کردیم و دیگری مصیب یزدانی که با خواهر سید حبیب ازدواج کرده بود و آنها را هم به من اضافه کردند و یکی از عموزاده‌های من بنام سید نظام که او را دهدار کرده بودند و آن آخوند موحدی که او هم آخوندی بود که در بی دینی و شقاوت کمی از آن یکی نداشت و رییس محضر هم بود، همگی باهم نوشتند به قم که این سه نفر ازدواج غیر رسمی کرده‌اند و آن دو نفر هم پاسوز من شدند و همیشه قرار بود که هرکس را به دادگاه می‌خواستند به دادگاه ببرند. دو مرتبه برای او اختاریه می‌فرستادند و برای مرتبه سوم جلب احضار می‌کردند. زمانی که مجرمی با اختاریه اول و دوم حاضر نمی‌شد جلبی برایش می‌فرستادند ولی ما را مطابق قانون رفتار نکردند چون از ده رفته بودند و شفهاً سفارش کرده بودند و آنها برای مرتبه اول حکم جلب برای ما فرستادند بوسیله دو مامور که آنروز می‌گفتند

امنیه احضاریه را آوردند. قرار شد برای فردا صبح حرکت کنیم و این موضوعات مدت سه ماه طول کشیده بود و در ماه آبان همان سال هزار سیصد و بیست و سه همان شب دوستان جمع شدند. سید عبدالله ناشری را که روحش شاد که یکی از اعضاء بود و هم عموی سید حبیب که همراه ما بیاید و صبح فردا رسید و ما هر کدام یک الاغ برداشتیم و قدری سروسوسات از قبیل رختخواب و تشک و غیره را بار الاغها کردیم و آن سه زن بیچاره را که هنوز از درب خانه بیرون نرفته بودند، سوار کردیم و با گریه‌های مادرها براه افتادیم ولی مادر مصیب گفت من هم باید بیایم و همراه بچه‌ام باشم و هرچه دوستان خواستند او را مانع شوند ولی قبول نکرد و با پای پیاده براه افتاد. در بین راه هرکس آشنا یا ناآشنا میرسید، دست جمعی کجا میروید جواب می‌دادیم این آقا با اینکه با ما هستند ما را می‌برند ماه عسل و تا ظهر آنروز راه پیمودیم تا به دلیجان رسیدیم و آن دو مامور ما را به پاسگاه ژاندارمری تحویل دادند و یک نفر هم همراه بود تا الاغها را به ده برگرداند و مادر مصیب و آقای ناشری هم در کنار خیابان ماندند و ما را هم مانند اینکه چند نفر جانی را گرفته‌اند، در پاسگاه مواظب بودند تا رییس پاسگاه آمد. فکرم رفت بنویسم از ده تا دلیجان سی کیلومتر است و پس از همه حرفها رییس پاسگاه مامور دیگری را معلوم کرد تا ما را تحت الحفظ ببرد قم و تحویل بدهد و دستور داد تا بقول آنها مجرمین اساسیه خود را بدوش بگیریم و برویم سر خیابان تا ماشین پیدا شود تا برویم قم و آنروز هم مثل حالیه ماشین فراوان نبود و هر ساعت یک وسیله از اصفهان میرسید آنهم پر از مسافر تا عاقبت پس از گذشت ساعتها یک ماشین باری خالی رسید که به قم میرفت و آن مامور جلو آنرا گرفت که تو باید ما را به قم برسانی. او گفت ماشین باری است و اگر مسافر سوار کنم برای من مسئولیت دارد و مرا جریمه می‌کنند و من نمی‌توانم اینها را سوار کنم. بالاخره مامور بود و کارش زور، او را مجبور

کرد تا ما را ببرد. گفتند سوار شوید و آن مامور خودش پهلوی راننده سوار شد و ما هشت نفر که سه زوج و مادر مصیب و آقای ناشری در عقب ماشین جای بارها آنهم بدون سقف ماشین حرکت کرد و ما هرچه رختخواب و چیزهای دیگر داشتیم ته ماشین پهن کردیم و نشستیم و او همچنان براه خود ادامه می داد و چند مرتبه خاموش می شد که ما باید بیایم پایین و حُل بدهیم تا حرکت کنند. خلاصه آفتاب غروب کرد، رسیدیم یک فرسنگی قم. راننده ماشین را نگاه داشت و گفت شما پیاده شوید. من اگر با مسافر بروم داخل شهر، پلیس مرا جریمه می کند و شما نباید به ضرر من راضی باشید و این قسمت راه را پیاده بروید و ما چون وظیفه وجدانی خود می دانستیم و فرمایش مولای خود را خاطر داشتیم که می فرمایند تا توانید خاطر موری را میازارید، قبول کردیم در صورتیکه اساس هم زیاد داشتیم و مامور هم آمد و گفت من نمی توانم پیاده روی کنم شما باید التزام بدهید که فردا صبح در شهربانی حاضر شوید. آقای ناشری گفت حرفی نداریم من خودم التزام می دهم که همه را بیاورم و بعداً آقای ناشری گفت این خوبست همراه ما نباشد چون اگر باشد شب ما را می برد شهربانی و بشما سخت می گذرد. بالاخره التزام گرفت و رفتند و ما ماندیم با چهار زن ناتوان که آنها هنوز از در ده بیرون نرفته بودند و به هیچ وجه نمی توانستند پیاده روی کنند و شب هم نزدیک شد و دارد تاریک می شود. ما اساس را بدوش گرفتیم و با زنها پیاده براه افتادیم. گاهی رفتیم و گاهی نشستیم و گاهی به هرچه آخوند و آخوند پرست بود نفرین کردیم تا با هزار زحمت خود را به شهر رساندیم و مدتی هم در خیابان پرسه زدیم تا یک اطاق خالی در یک مسافرخانه پیدا کنیم و چند ساعتی استراحت نماییم و خستگی راه را از خود دور کنیم و به مردمان مردم آزار دعا کنیم. آقای ناشری گفت تا شما استراحت می کنید من بروم آقای مینویی را تا نخواستید ببینم که فردا بیاید دادگاه و به ما رسیدگی نماید.

ولی آقای ناشری فکر نمی‌کرد که همیشه چرخ گردون به کام نمی‌گردد و رفت و پس از ساعتی برگشت و گفت آقای روحانی با ما می‌آید دادگاه. چون آقای مینویی هم رفته‌اند طهران و اما آقای روحانی و آقای مینویی چه اشخاصی بودند و در قم چکار می‌کردند. آقای مینویی اسم کوچکش اسمعیل پسر حاجی محمد ابراهیم قمی که اینها در قم اشخاصی بودند بسیار متمول و متنفظ و همه قمی‌ها به اینها احترام خاصی داشتند و آنها هم مردمانی مردم دوست و خدمت‌گذار همه مردم بودند و یکی از این برادرها بود که زبان زد همه مردم از لحاظ خوبی و مهربانی ولی آقای اسمعیل مومن بودند و نسبت به همه مردم خدمت‌گذار بودند. بخصوص بهاییان و تمام کارمندان دولت بسیار از او احترام می‌گرفتند و هرچه او می‌گفت فرمانبردار بودند در صورتیکه می‌دانستند بهایی است و هرچه او می‌خواست هرگز غیر از او نمی‌کردند و فرمانبر بودند و آقای روحانی هم فردی مومن و خدمت‌گذار به عنوان مهاجرت به قم آمده بودند و عضو محفل روحانی بودند و از طرف محفل مامور بودند که به دادگاه بیایند تا از ما دفاع کنند و ما آن شب را به صبح کردیم و پس از صبحانه راهی شهربانی شدیم و پس از ما آقای روحانیان و بعد آن مامور که از دلیران همراه آمده بود و ما را به شهربانی تحویل داد و رسید گرفت و رفت و از طریق شهربانی دو مامور ما را تحت الحفظ به دادگاه بردند و ما شش نفر را یکی یکی احضار و تحت بازپرسی قرار دادند و آن فردی که ما بازپرسی می‌کرد فردی بود بسیار مغرض و نسبت به بهاییان خیلی بدبین و چیزی که در وجودش نبود انسانیت بود و قدری از سئوالات او را می‌نویسم. سوال می‌کرد شما را چه کسی عقد کرده جواب خودمان با چند نفر شاهد. این فرد بقدری بی‌سواد و از خدا به دور بود که گفت خود آدم که نمی‌تواند عقد کند گفتم چرا شما وکیل می‌گیرید ولی خودمان صیقه عقد را می‌خوانیم. یک نفر منصف نشسته بود گفت چرا می‌شود ما وکیل می‌گیریم یک

طرف ایجاب می‌کند و طرف دیگر قبول است. گفت عقدنامه شما را چه فردی می‌نویسد. دفترچه عقدنامه را داشتیم گفتیم ببین چاپی است و کسی نمی‌نویسد و آنرا نشان او دادم. او گرفت و با عصبانیت پاره کرد و در سطل آشغال ریخت و خیال می‌کرد با پاره کردن یک دفترچه می‌تواند عقده خودش را به سر ما خالی کند. ولی خیلی مرد ردلی.

شما چرا به محضر مراجعه نکردید، چرا مراجعه کردیم محضر برای ما ننوشت و گفت شما رسمی نیستید. سؤال چرا به دین اسلام عقد نکردید که بنویسد جواب چون ما بهایی بودیم و به دین خودمان عقد کردیم گفت این که دین نیست، جواب برای ما واجب و دارای احترام است و زیاد از سئوالهای غیر مربوط و حتی کلی بدو بیراه که لایق خودش بود ولی ما با خونسردی جواب می‌دادیم و قسمتی از سئوالات و حرفهای نامربوط او را با سکوت می‌گذرانیدیم.

پس از اینکه هر شش نفر را بازجویی کرد فوری قرار صادر کرد که شما هر کدام پانصد تومان وجه الضمان باید بدهید و بروید. هر وقت شما را خواستیم حاضر شوید و امروز ما هیچکدام پول نداشتیم و هر کدام برای خرجی راه در ده از محفل قرض گرفته بودیم. گفتیم ما هیچ نداریم ولی ضامن تنی و قباله خانه هر کدام را بخواهید می‌دهیم ولی پول نداریم. آقای روحانی آمد وارد اطاق شد و گفت من خودم ساکن اینجا و خانه شخصی هم دارم و حاضر ضمانت اینها را قبول کنم. گفت شما اگر بخواهی ضمانت اینها را قبول کنی باید سه هزار تومان نقد بدهی و الا ما ضامن تنی یا قباله قبول نداریم. آقای روحانی فرمودند حالیه در قم به ندرت کسی پیدا می‌شود که این پول را داشته باشند و شما از اینها که دهبانی و بیچاره هستند و افرادی بی بضاعت و جوکار و در سال یک قران هم پس‌انداز ندارند چطور می‌توانید هر نفر پانصد تومان بدهند. گفت به

شما مربوط نیست. دارند بدهند و اگر ندارند بروند بازداشتگاه. آقای روحانی گفت این عدالت نیست که با چند نفر ضعیف اینطور رفتار شود. فوری دستش را گذاشت روی زنگ و پاسبانی وارد شد. گفت این را از اطاق بیرون کن. آقای روحانی خودش رفت پیش مدعی العموم و همه قضیه را به او گفت. او جواب داده بود قراری را که بازپرس برای اولین بار یک دفعه صادر کند قانون اجازه نمی‌دهد که برعلیه او ما حرفی بزنیم دیگر معلوم شد که تکلیف ما چه باید باشد ما را سپردند بدست آن دو مامور تا ما را مانند جانی‌ها ببرند بازداشت گاه. شهربانی در بین راه تمام مردم که در خیابان در رفت و آمد بودند، ایستاده و ما را نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند که اینها چکار کرده‌اند و هر کدام حرفی می‌زدند و اگر از خودمان می‌پرسیدند که چکار کرده اید، جواب می‌دادیم مملکتی که عدالت حکمفرما است و هر بی سواد و بی سروپایی شده مجری قانون، چکار کرده‌ایم و حالا هم می‌رویم زندان و ما را به شهربانی و تحویل زندان دادند. زنها را بردند زندان زنان و سه نفر را هم زندان عمومی که در حدود پنجاه نفر از دزدان و چاقوکشان و معتادین که در همان زندان آزادانه منقل و افور برقرار بود و همه تا فهمیدند که زندانی آورده‌اند، دور ما جمع شدند و همه می‌پرسیدند که شما چکار کرده‌اید که اینجا آورده‌اند. گفتیم ازدواج کردیم. گفتند مگر هر کس که ازدواج کند جایش زندان است؟ گفتیم بله مملکت اسلامی است و ما ازدواجمان محضری نیست. گفتند چرا محضری نکردید گفتیم ما بهایی هستیم و مطابق دین خودمان عقد کرده‌ایم. خلاصه سر صحبت باز شد. یک عده دائم از ما راجع به دین و احکام سؤال می‌کردند ولی عده دیگری که خودشان با عیب‌های فراوان به زندان آورده بودند ولی ما را نجس می‌دانستند و ما قدری تفحس کردیم دیدیم که اخلاق ما با اخلاق و رفتار آنها سازگار نیست و ما نمی‌توانیم در بین اینها باشیم. داخل زندان را گشتیم و یک زندان انفرادی پیدا

کردیم و گفتیم این ما و کاری به شما نداریم و ما را که تحویل زندان دادند خاله جان زنی بود بسیار خوب و مهربان و او هم جاسبی بود و هم مهاجر قم و او را از طرف محفل فرستادند تا ما هرچه لازم داریم برایمان بیاورد. گفتیم یک رختخواب کوچک و دو عدد تشک آوردند. ما هر سه نفر در صورتیکه جایمان خیلی تنگ بود ولی ترجیح می‌دادیم که با آنها نباشیم و در همان انفرادی ماندیم و گاهی می‌آمدیم در حیات زندان و در بین آنها قدم می‌زدیم و تا مدت شش روز در این زندان بودیم و گفتم خاله جان این زن مومنه که روحش شاد، روزی چند مرتبه به زندان می‌آمد و هر روز صبحانه و نهار و شام و چند مرتبه در روز یا چای یا میوه برای ما می‌آورد بقدری این دوستان قم بوسیله این زن فداکار به ما خدمت کردند که ما را بیش از حساب خجل کرده بودند و زندان را برای ما به هتل تبدیل کرده بودند و تمام زندانیها می‌گفتند اگر ما برویم بیرون بهایی می‌شویم. چون ما در حدود پنجاه نفر در زندان و این قم به این بزرگی یک نفر سراغ ما نمی‌آید. ولی ممکن است چند نفر بهایی بیشتر نباشد و دائم درب زندان به سراغ بهایی‌ها را می‌آیند و یا خوراک و یا پوشاک برایشان می‌آورند. بله حقیقتاً خدمت این دوستان و این زن بقدری ما را شرمند کرده که تا آخر عمر این محبتها از یادمان بیرون نمی‌رود. این محبتها چیزی نیست جز عشق به جمال مبارک و انشاءالله خداوند اجر عظیم عنایت فرماید آمین یا رب العالمین. خوب برگردیم سر مطلب، پس از اینکه ما را بردند زندان از طرف دوستان، آقای ناشری را مامور کردند تا برود طهران و آقای مینویی را بیاورد چون باید این گره بدست او باز شود. ایشان می‌رود طهران و آقای مینویی را پیدا می‌کند و باهم به قم می‌آیند. چند روزی طول می‌کشد و به محض رسیدن می‌رود دادگستری و کسانی را که باید ببینند ملاقات می‌کند و ما هم در زندان

سرگرم به راز و نیاز بدرگاه خداوند بی نیاز که آیا می‌شود روزی بیاید که این مردم از خواب غفلت بیدار شوند و در ضمن شعری گفتم که خوبست برای یادگاری بنویسم.

نه با من قوم و خویش خوب و نه آن ده دار وابسته مرا انداختند در زندان چه آن دزدان کت بسته و در همین حول و حوش بودیم که آقای مینویی و آقای ناشری تشریف آوردند شهربانی و به ما فرمودند که من رفته‌ام دادگستری و پس از گفتگوی زیاد که آنها می‌خواستند زندان طویل‌المدت برای شما ببرند ولی با کوششهای زیاد دو ماه برای شما زندانی بریدند و من موافقت کرده‌ام که شما بتوانید بخرید چون بیش از دو ماه را نمی‌شود خرید و صلاح بر اینست که اگر شما را خواستند بگویند می‌خریم و زندان را بخرید چون شما صلاح نیست که در زندان باشید. ما همه گفتیم که یک شاهی هم نداریم چطور می‌توانیم دو ماه زندان را بخریم. گفت شما کاری به پولش نداشته باشید فقط بگویند می‌خریم. در این حرف بودیم که از طرف دادگستری ما را احضار کردند و با مامور شهربانی رفتیم دادگستری. دو مرتبه مثل دفعه قبل ما را بازجویی کردند اما این دفعه با لحن ملایم‌تر و تا حدودی انسانی‌تر و در این مدت هم آقای مینویی آمدند و پس از شور و مشورت زنها را تبرعه کردند و ما هم باید دو ماه در زندان بمانیم. از ما پرسیدند که شما می‌توانید دو ماه در زندان بمانید و هم می‌توانید بخرید. ما گفتیم می‌خریم و مدت شش روز در زندان بودیم و گفتند دو ماه زندان را باید شصت تومان بدهید و چون شش روز در زندان مانده بودیم شش تومانی را کسر کردند و هر کدام را پنجاه چهار تومان مطالبه کردند و در همان جلسه یکی از دوستان پول را پرداخت کرد و ما آزاد شدیم و آمدیم مسافرخانه بهاییان و اما حالا چند جمله بگویم از ده کروگان و مردم از خدا بیخبر که فقط خودشان را افسار کرده‌اند و بدست آخوند بی دین و بی آبرو داده‌اند که به هر کجا آن بی خبر بخواهد برود،

آنها بروند و از روزی که ما را به قم حرکت دادند هر روز مردم به دستور آخوند یک شایعه درست می‌کردند و بوسیله زنهای همه جا به مادران ما می‌گفتند و این مادران از بس ساده و زود باور بودند، قبول می‌کردند و چون هر کدام یک اولاد داشتند و بیش از حساب علاقمند بودند مثلاً برای اینکه این مادران ساده بیچاره را زجر بدهند. یک روز می‌گفتند می‌خواهند اعدامشان بکنند و روز دیگر قرار شد ببرند بندرعباس و آنها را به دریا بریزند. از این قبیل شایعات زیاد که موقعی که ما آمدیم دیدیم این مادرها بقدری به خودشان زده‌اند و گریه کرده‌اند که تمام سر و صورت شان زخم شده و چشمهایشان از دید افتاده. اینهم یک نوع مسلمانی که با این رویه دلداری و دلجویی می‌کردند.

گر مسلمانی آنست که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردایی

خلاصه ما را از زندان آزاد کردند و چند روزی هم برای استراحت دوستان در قم ما را نگاه داشتند و پذیرایی کردند و دو مرتبه به کاروانسرای جاسبی‌ها مراجعه و چند الاغ کرایه کردیم برای زنها و خودمان پیاده براه افتادیم و پس از دو روز به جاسب رسیدیم. مردم خیلی متعجب شده بودند چون شایعه کرده بودند که دیگر بر نمی‌گردند و هر کدام که به ما میرسیدند و دل خوشی از کار مفسدجوها نداشتند و قدری از فساد دور بودند تمسخر آمیز می‌گفتند بندرعباس چطور جایی بود و قرار بود شما را به دریا بریزند و ماهیان شما را بخورند و از این قبیل حرفها هم زیاد بود و هر کدام عقب کارمان رفتیم. مگر آنها دست بردار بودند و می‌توانستند راحت باشند. در مرکز فساد که همان بقول خودشان مسجد بود جمع می‌شدند و آن آخوند همه عیب الود اسلامی می‌گویند از این راه که موفق نشدیم باید آنها را در ضعف اقتصادی قرار داد تا مجبور شوند بیایند سراغ شما ولی مصیب و سید حبیب هر کدام مشغول زراعت بودند و به آنها احتیاجی نداشتند جز

اینکه توی دشت درختی را بشکنند و زراعتی را پایمال کنند کار دیگر نمی‌توانستند انجام دهند. ولی من که همیشه سر کارم با آنها بوده باشم و از آنها گندم و جو خودشان را به من می‌دهند تا آرد کنم از پیش نوشتم که کارم آسیاب بود و در ده ما شش آسیاب بود که یکی از آنها را حقیر داشتم و دهی که ما زندگی می‌کردیم به اندازه شش آسیاب جو و گندم نبود و چند ده دیگر مجاور بودند که هر روز ما باید میرفتیم و از آن دهات گندم و جو بیاوریم آرد کنیم و دو مرتبه به صاحبش می‌دادیم و کار این مردم بخصوص اقوام که می‌فرمایند اللعنته الله الاقوام الضالمین و آن آخوند سراسر نادرستی و بغض و کینه که هر روز در دهات بالای منبر میرفت و بجای هدایت مردم براستی و درستی فقط به مردم می‌گفت که این رضا جمالی بهایی است و هر کس کار به او بدهد آردی که او بگوید نجس است و هر بچه‌ای از این مادرش نان خورده باشد حلال زاده نیست و هرچه به اینها سود برسانید سودش میرسد به دست صهیونیست‌ها و شما از این کار راه بهشت را بروی خود می‌بندید و مردم ده خودمان را وادار کردند که به من کار ندهند و هر روز به دهات مجاور و بر علیه من و بقیه بهایی‌ها مردم را مغزشویی می‌کردند. اسم من در شناسنامه سید رضا است و او گفته بود سید بهایی نمی‌شود و او رضا است و این موضوع را در اداره جات دولتی هم گفته بود که هر وقت من برای کاری به بانک یا اداره دیگری میرفتم می‌گفتند مگر سید هم بهایی می‌شود و من در جواب به آنها می‌گفتم ما به کسی که ایمان آورده‌ایم و او را قائم موعود می‌دانیم سید بود از سلاله امام حسین بود. خلاصه در دهات گفته بود بار آسیاب به او ندهید برای اینکه آردهای شما نجس می‌شود و هرکس نان‌ش را بخورد بچه‌هایش حرامزاده می‌شوند و من هر روز چون کارم این بود الاغم را سوار می‌شدم تا بدعات بروم و نانی بدست بیاورم بجای بار آسیاب. بچه‌ها تحریک کرده بودند که تا چشمشان به من می‌خورد بنای فحاشی و

سنگ پرانی را می‌کردند تا من مجبور می‌شدم دست خالی برگردم تا حتی یک روز موقعی که نزدیک ده ظهر رسیدم سلطانعلی رفیعی که او هم بهایی و رنگرز بود و از دهات کرباسهای مردم را که رنگ کرده بدهد دیدم برگشته و می‌دود. بچه‌ها از عقب او می‌آیند و سنگ به او می‌اندازند. من دیگر حساب کار خود کردم و باهم برگشتیم و فکر کردم چکار کنم و فکرم به آنجا رسید که به دوستان نامه‌ای بنویسم و من نوشتم که من احتیاج کمک بلاعوض نمی‌خواهم. شما سعی کنید کار به من بدهید. جواب نوشتن که تو راستی و درستی و محبت را پیشه کن خدا بزرگ است و پشتیبان تو. من فکر کردم اینها همه امتحانات الهی است و باید استقامت کنم و تصمیم گرفتم که هر کاری پیش بیاید انجام دهم تا بتوانم در برابر اینها استقامت کنم. فاستقم کما امرت که خدا به پیامبرش فرمود. تصمیم گرفتم بروم کاشان یک چله قالی از آقای عادل آوردم در صورتیکه همسرم بچه دار شده بود و خودم راضی نبودم ولی همسرم با اسرار مرا راضی کرد و مشغول بافتن قالی شد و خودم در ضمن اینکه آسیاب داشتم هر کاری که پیش می‌آمد برای هرکس انجام می‌دادم از کار ساختمانی و کشاورزی با حقوق کمتر از معمول می‌کردم و در ده ما دوعدد حمام بود که یکی از آنها از مسلمانها بود و دیگری برای بهاییان و دو نفر سلمانی داشتیم که هر کدام برای یکی از آنها کار می‌کردند. پس از مدتی آن فردی که برای بهاییان کار می‌کردند بدرود حیات گفت و تا چند وقت همان یک نفر برای همه کار می‌کرد. پس مخالفتها زیاد شد و قدغن کردند که نباید برای بهایی‌ها کار کنی و چون او خودش هم مثل آنها است قبول کرد و من پیشنهاد دادم که من حاضرم این کار را انجام دهم و آن موقع هر کدام ما چند پسر بچه داشتیم و از طرف دبستان مجبور بودند که هر هفته سرهاشان بتراشند و آن سلمانی از تراشیدن سر آنها یعنی بچه‌های بهایی امتناع می‌کرد. به او می‌گفتیم اینها بچه‌اند، جواب می‌داد به من

می‌گویند اگر برای آنها کار کنی نباید سرهای ما را اصلاح کنی چون ماشین و تیغ نجس می‌شود. آنوقت بفکر خودم رفتم طهران و دو عدد ماشین سر تراشی خریدم و مشغول تراشیدن سر آنها شدم و خوبست یک موضوع خنده آور هم بنویسم تا شما بدانید که خداوند تا چه اندازه این ملت به ظاهر مسلمان و درباطن به اندازه گاو هم شعور ندارند و موضوع این است در ده ما نانوائی وجود نداشت و هرکس گندم یا جو که داشتند آرد می‌کردند و خودشان نان می‌پختند و چند نفر از زنها برای مردم نان می‌پختند و ما بهایی‌ها هم از خودمان نانوائی زن داشتیم که برای ما بهایی‌ها می‌آمد و نان می‌پخت و آن زن نان پز مریض شد و نتوانست نان بپزد. ما خواهی خواهی به آن زنان مسلمان گفتیم برایمان نان پختند و خیلی هم خوشحال بودند چون بهایی‌ها هم مزد بهتر می‌دادند و هم کمک‌های دیگر به آنها می‌کردند. کم کم این موضوع هم در مسجد مطرح می‌شود و از آنها هم جلوگیری می‌کنند و به آنها می‌گویند شما نباید برای بهایی‌ها نان بپزید. یکی از آنها که خیلی محتاج بود و نترس و به آن آخوند بی حیا می‌گوید شما به این مسلمانها بگویید خرج ما را بدهند و ما هر کاری بگویید فرمانبردار هستیم. آن آخوند می‌گوید چون تو محتاج هستی کار کردن برای آنها عیبی ندارد چون حضرت فاطمه هم برای شخص یهودی دست داس می‌کشید و تو باید به آنها بگویی خودشان نان پز داشته باشند البته آن وسیله که نان به تنور می‌بندند می‌گویند نان بند و او گفته بود بگو برای خودشان درست کنند که تو هر وقت می‌خواهی برای آنها نان بپزی از وسیله خودشان استفاده کنی که نان مسلمانها نجس نشود. حالا خواننده عزیز فکرش را بکنید و ببینید ما به چه حیوانهایی آدم نما زندگی می‌کردیم و برویم سر مطلب خودمان و اما ما بهایی‌ها همه قالی می‌بافتیم و چون چله دوان نداشتیم و از قم و یا کاشان می‌آوردیم فکر کردم ممکن است روزی هم از اینکار جلوگیری کنند از این جهت سعی می‌کردم

این کار را هم باید یاد بگیریم. یک دفعه چله قالی از کاشان با چله دوان برایم فرستادند. مدتی که این چله قالی را درست می‌کرد تمام کارهایم را کنار گذاشتم و پهلوی او ایستادم و بعضی از چیزهایی هم سؤال می‌کردم و چند وقت بعد رفتم منزل آقای عادل، او چله دوان داشت و او چله می‌دوانید و من هم رفتم پهلوی او به تماشا و بعضی سئوالات که برایم پیش می‌آمد می‌پرسیدم، در ضمن آقای عادل هم مشوق من بود و او گفت تو برو و حالا با سئوالاتی که کرده‌ای، چله را بزن اگر خراب شد مال من است و هیچ عیبی ندارد چون من از سئوالهای تو فهمیدم که تو علاقه داری و من آمدم به ده و قالی را سر دار کردم و هیچ عیبی نداشت و بعدها کلیه قالی‌ها را می‌زدم و تمام قالیباف‌ها می‌گفتند هر قالی را که جمالی بزند بافتنش خیلی راحتتر است. اینهم یکی از تائیدات حق بود چون پس از چندی از همین کار هم جلوگیری می‌کردند ولی خداوند از پیش فکرش را کرده بود و مرا آماده نموده بود تا کار احبا لنگ نماند و حالا یک آسیاب داشتم و یک آسیاب هم آقای رفر خرید و آنرا هم به من واگذار کرد. حالا چله دوانی هم داشتم و با قیمت ارزان برای مردم می‌زدم ولی مخالفین میرفتند قم و کاشان چله زن می‌آوردند و به دیگران هم سفارش می‌کردند که به جمالی کار ندهید ولی بعضی‌ها گوش نمی‌دادند چون برایشان خیلی ارزانتر تمام می‌شد. اینها هرکجا که می‌شد از من به هر نحوی بود بدگوی می‌کردند و من خوب یادم هست شخصی بود بنام عباس پینه دوز یعنی کفشهای مردم که پاره می‌شد وصله می‌کرد و اگر یک نفر بهایی میرفت که کفش به او بدهد و او می‌گفت من برای شما کار نمی‌کنم چون شما نجس هستید. بگفته علما و خیلی شخص متعصب و نسبت به بهایی‌ها بدبین بود و یک زن و یک دختر داشت که قالی می‌بافتند. در ده با چله دوان دعوا کرده بودند و عقب چله دوان می‌گشتند. یک نفر از ده ما به او می‌گوید آقای رضا جمالی است و چله می‌زند.

می گوید او را خوب می شناسم. او که بهایی است و آسیایی هم دارد. آن نفر به او می گوید بهایی باشد تو نمی خواهی که یک عمر با او باشی می خواهی زن و بچه ات بیکار نباشند. چند ساعت می آید و کار را انجام می دهد و میرود و در ضمن بهایی ولی پسر خوبی است. او می گوید خودم خوب می شناسم پسر خوبی است آخر من کفشهای آنها را قبول نمی کنم چطور بروم سراغ او آخر خجالت می کشم. طرف می گوید اینها همه آدمهای خوبی هستند. خوب بهایی هستند، باشند اگر خجالت می کشی بلند شو من هم می آیم. می پرسد خانه جمالی نزدیک خانه سید جواد نیست. می گوید چطور مگر، می گوید همین امروز صبح سید جواد آمد تا کفشهای او را درست کنم ولی نکردم. طرف می گوید اینطور که تو خیال میکنی نیست، بیا باهم برویم. خلاصه با او می آید درب خانه و طرف همه حرفهایی که باهم زده بودند برایم تعریف کرد و گفت حالا می خواهد شما بروی و برایش چله بزنی حالا میروی یانه. گفتم البته چرا نمی آیم، ما وظیفه داریم به هم نوعان خدمت کنیم و قول دادم که فردا صبح بروم. ولی بچه ها راضی نبودند و می گفتند خانه این مرد اعتبار ندارد ولی من چون قول به او داده بودم صبح فردا رفتم و مدت سه ساعت در خانه او بودم تا کارم را تمام کردم. در این مدت خودش مشغول کارش بود ولی زن و دخترش نشسته بودند و چشم از من بر نمی داشتند. از بسکه این آخوندهای ... آنها را مغزشویی کرده بودند که آنها خیال می کردند ما مردم عجیبی هستیم یا شاخ و یا دم داریم ولی من جز کار خوب و دست مزد کم و زبان نرم با محبت دیگر کاری دستم نبود. از این رفتار آن پنبه دوز متعصب بی سواد مغزشویی شد در آسمان بود به زمین آمد و بسیار مرد خوبی شده بود. قبل از این موضوع هر وقت میرفتم آن ده او هم سرکوجه نشسته بود و مشغول کارش بود و همینکه مرا می دید صورتش را برمیگردانید و حاضر نبود به من نگاه کند ولی از آن به بعد هر وقت مرا می دید تعارف

زیاد می‌کرد و همیشه مرا بخانه اش دعوت می‌کرد. بسیار نسبت به من و همه بهایی‌ها خوب شده بود. این است که می‌گویند از محبت خارها گل می‌شود ولی برعکس اهالی ده خودمان هرچه به آنها محبت می‌کردیم می‌گفتند شما می‌ترسید. بگذریم حقیر دیگر نتوانستم در خانه پدری بمانم و زندگی کنم چون این اقوام هر روز یک ایرادی می‌گرفتند و آقای روحانی که شوهر خاله‌ام بود و پدر بزرگ همسر و خانه بزرگی داشت و بچه‌هایش در طهران زندگی می‌کردند و ایشان با خاله‌ام پیر و تنها و احتیاج به یک نفر داشتند که تنها نباشند و ما رفتیم خانه ایشان تا قدری اعصابمان آرامش داشته باشد و هم آن پیرمرد و پیرزن تنها نباشند و حالا شده‌ایم دارای سه بچه و مادرم هم بدرود حیات گفته روحش شاد که باعث بیداری من و دوری از تعصبات جاهلانه او شد.

حالا باید چند جمله از صعود مادرم بنویسم تا خواننده عزیز بداند که تا چه حد اینها کار به همه کار من داشتند. آن زن مومنه که پس از صدمات زیاد و فراوان در راه امیر و زندگی محقر با مختصر مریضی دار فانی را وداع گفت و ما را تنها در چنگ این آخوندهای ... و بی دین گذاشت و رفت. روحش شاد و روانش جاوید. حالا همسایه‌ها شدند دایه مهربانتر از مادر و او راجع به کفن و دفن حرفی به من نزده بود. حالا که در این عالم نبود همه جمع شدند و گفتند مادرت به ما گفته باید مرا پیش شوهرم دفن کنید و چندین حرفهای دیگر که ما او را در صندوق نگذاریم چون اینها از صندوق میت خیلی بدشان می‌آمد و من گفتم مادرم بهایی بود و در این راه صدمات زیاد دیده ولی حالا همسایه‌ها اصرار دارند که در پیش پدرم در قبرستان مسلمانها دفن کنیم. دایم گفت این هم ممکن است باعث اختلاف زیادتر شود. خوبست تو دایی جان فرمان آنها را ببری. روح مادرت که هرکجا باید برود خواهد رفت و جسم خاک است. خوبست در اختلافات را ببندیم و ما

هم به آنها گفتیم اختیار با شما است. حضرت مسیح فرموده‌اند بگذارید مرده را مرده‌ها دفن کنند و با کمک آنها بدون صندوق در قبرستان مسلمین دفن کردیم و اینها خیلی از صندوق میت بدشان می‌آمد چون خوبست چند جمله از صندوق میت که تا چه اندازه ما در عذاب بودیم یک نجار داشتیم بنام استاد عباس نجار و کس دیگر جرئت نمی‌کرد که برای بهایبان صندوق میت بسازد. دکان این استاد عباس نزدیک خانه‌های روحانی و خیلی شغل خوبی داشت ولی در ده هرکس کار خوب هم داشته باشد چون در ده است ترقی نمی‌کرد و همیشه ایشان محتاج و دست تنگ بود و آقای روحانی مالک و پولدار بود و گاهی مختصر کمکی به او می‌کرد. از این جهت هرچه آقای روحانی می‌گفت او فرمان می‌برد. در صورتیکه متعصین خیلی مواظب بودند که او صندوق درست نکند ولی برای خاطر آقای روحانی روزها در ضمن نجاری درب و پنجره تخته‌های صندوق را درست می‌کرد و در شب که می‌شد و مردم می‌خوابیدند، او تخته‌ها را بهم می‌کوبید و در نیمه‌های شب درب خانه می‌زد و چون منهم آنجا بودم چند مرتبه درب را باز کردم و صندوق را از او می‌گرفتم و هر شبی که می‌خواست صندوق را بیاورد از پیش اطلاع می‌داد که امشب می‌آیم و ما آماده بودیم و آمده بودند درب دکان او تا او را سرزنش کنند و او را بازپرسی می‌کردند و از او بازخواست می‌کردند که تو چرا برای آنها صندوق می‌سازی و او از ترس زیر بار حرفهای آنها نمی‌رفت و آنها پافشاری می‌کردند که نباید صندوق بسازی. یک نفر داشتیم بنام مشهدی علی اکبر او مسلمان بود و با بهایی‌ها هم مراوده خوب داشت و مردی بود و تا حدودی فکرش باز بود. او رسید و دید اینها پا پی هستند که چرا صندوق میت می‌سازی او هم به آنها گفت شما فکر ندارید اگر فکر می‌داشتید. این حرفها را نمی‌زدید اولاً ایشان کاسب است و کار می‌خواهد شما پول خرج خانه را بدهید تا نرود برای دیگران کار کند در ثانی آنها مرده‌هایشان را

در صندوق می‌گذارند برای شما بهتر است چرا که درختهای شما گران می‌شود با این حرفها آنها را از درب دکان متفرق گرد و به استاد عباس گرفت برادر تو باید نان داشته باشی بخوری هرکس به تو کار داد انجام بده و بحرف مفت هرکس گوش نکن. خلاصه مادرم را بدستور اسلام دفن کردیم و خوشحال بودند که فتح کرده‌اند ولی من خیلی ناراحت بودم و از طرفی خوشحال که بهترین هدیه را به من داده که همان راه راست وایمان به حق که در روح و جسم من به ودیعه گذاشته و رفته اسم مادرم را بردم. خوبست داستانی که از یادم نرفته و نمی‌رود بنویسم از پیش گفتم پدرم را مار گزیده بود و از اثر زهر مار همیشه مریض احوال و ناراحت بود در آن زمان من تا حدودی نوجوان بودم و نفت در ده کمیاب بود. از این جهت مردم زیاد به چراغ روشن کردن علاقه‌ای نداشتند خیلی وقتها غروب آفتاب شام می‌خوردند و بیشترشان می‌خوابیدند و یک عده که می‌خواستند برای شب نشینی که میرفتند بوته روشن می‌کردند به جای چراغ و میرفتند خانه همسایه‌ها یا دور تر، صاحب خانه هم اگر مهتاب بود در نور مهتاب پذیرایی می‌کردند و همه از چراغهای بدون لوله داشتند که وقتی روشن می‌کردند بقدری دود می‌کرد که اطاق پر از دود می‌شد و بسختی همدیگر را می‌دیدند یکی از آن شبها یادم هست غروب که شد پدرم همانطور که مریض احوال و خوابیده بود به مادرم گفت رضا آن زمان زنها و مردها هر وقت می‌خواستند صدای همدیگر بزنند اسم اولاد بزرگشان را می‌بردند از این جهت پدرم به مادرم می‌گفت رضا خلاصه گفت چراغ را امشب زودتر روشن کن مادر گفت چرا زودتر گفت برای اینکه امشب پانزده شعبان است و تولد قائم است مادرم گفت دیگر این حرفها را نزن قائم آمد و او را نشناختند و آخوندهای بدتر از شمر ناحق شهیدش کردند حالا آنها تولد موهوم می‌گیرند. خلاصه چندین بحث کردند ولی دوستانه بود، مشاجره نبود. نزدیک‌های صبح بود که دیدم پدرم دارد گریه می‌کند.

مادرم بلند شد و گفت چه شده گفت خواب می دیدم گفت پس چرا گریه می کنی گفت برای اینکه چرا بیدار شدم چون یک جایی خوب بودم. مادرم گفت بدانم چه جایی بود گفت در خواب دیدم یک سید نورانی آمد بالای سر من و گفت بلند شو گفتم مریضم و نمی توانم بلند شدم گفت نه تو بهتر شدی و من بلند شدم دیدم هیچ عیبی ندارم گفت بیا برویم و او از جلو و من از عقب ایشان رفتیم تا کنار یک دریای بزرگ دیدم جمعیت زیادی جمع شده اند و شخص بزرگواری دارد برایشان سخنرانی می کند. سخنان ایشان که تمام شد آن سید نورانی مرا بحضور ایشان برود و معرفی کرد که ایشان دیشب صحبت قائم را می داشته خوب که نزدیک شدم دیدم همان حضرت عبدالبهاء که عکس ایشان در خانه خواهرت است. ایشان به من فرمود برو تو مریض نیستی ولی عمرت هم تا هزار روز دیگر خواهد بود و من الان هیچ عیبی ندارم تو این خواب مرا به قوم و خویشان من نگو ولی مادرم در بین احبا گفت و شیرینی می داد و پدرم هم تا زنده بود خیلی خوب بود و قشنگ کار می کرد اما آنروزها حساب می کردند که هزار روز تقریباً می شود سه سال ولی من در سربازی بودم که نامه آمد که پدرت فوت نموده، آنهم چه جور نامه ای نوشتم به پدرم بعد از مدتی نامه برگشت و روی نامه نوشته بود، گیرنده فوت نمود شما فکرش را بکنید که تا چه اندازه مردم بی انصاف بودند در صورتیکه مادرم در ده بود و چشم انتظار نامه من بود ولی به او ندادند و برگرداندند و موقعی که از سربازی برگشتم چندین نفر آمدند و گفتند که پدرت را هادی پسر سید نظام از بالای باغچه سنگ تو سرش زد و بعد از یک روز فوت نمود تو برو شکایت کن و ما می آییم شهادت می دهیم گفتم به چه کسی شکایت کنم به دولت و با دادگستری که رشوه می گیرند و عدالتی در کار نیست اگر عدالتی در این مملکت می بود چرا باید سید نظام که ده دار است و تا حدودی پول دار و چهار پسر دارد. هیچکدام نباید بروند سربازی و پدر

من که مریض احوال و یک پسر هم داشت باید بروم جلو گلوله‌های عبدالله ضرغام پور و پشه‌های مالاریای بهبهان و آن‌ها در ده بمانند و بقول شما پدر مرا بکشند خوبست شکایت هرکس را به دستگاه عدل الهی کرد که رشوه در کار نیست تا هر زورگو که در صدر نشسته و به ریش ما بیچاره‌ها بخندد به امید روز خدا با خدا برویم سر مطلب و به ببینیم که دیگر این از خدا پیغمبران چه نقشه‌هایی در سر دارند طولی نکشید که به قصاب ده فشار آوردند که تو نباید گوشت به بهایی‌ها بدهی و اگر با آنها گوشت بدهی ما از تو خرید نخواهم کرد و آنهم خودش مثل آنها و شریک فساد آنها بود و معامله را قطع کرد و ما باز گرفتار یکی دیگر از نقشه‌های شوم این آخوندهای ... گرفتار شدیم تا ببینیم چه باید کرد. گفتند یک نفر باید این کار را بعهده بگیرد و هر دو روز یک گوسفند سر ببرند و تقسیم کنیم. من پیشنهاد دادم من سر گوسفند را نبرید و دلم هم راضی نمی‌شود که جان را بیجان کنم اگر کسی باشد که سر گوسفند را ببرد. منم حاضرم که گوسفندش را تهیه کنم و گوشت به همه بدهیم یک نفر بنام سلطانعلی رفیعی حاضر شد که سر گوسفند را ببرد و هفتگی سه روز این کار را انجام می‌دادیم و نگذاشتیم که احبا بدون گوشت بمانند و این مطلب را هم باید بگویم که پس از این اینکه این دو آخوند محلی همیشه بودند دو نفر دیگر هم از قم به آنها اضافه شدند بنام احمدی که جز فداییان اسلام و دیگری بنام افضلی که دو شاگردان ابلیس که جز فتنه و فساد هیچ کاری نداشتند و این احمق فاضلی از خدا پیغمبر در یک تابستان میرفت توی مسجد بالا منبر و چون تابستان بود و کسی پای منبرش نمی‌رفت ولی او دستور داده بود بلندگو قوی نصب کنند و دائم پشت بلندگو بر علیه بهاییان مظلوم فریاد می‌زد و این خدا بی‌خبر عاقبت خداوند در کشتار مدرسه فیضیه خفه شد و بدرک رفت و جان روان عده‌ای را راحت کرد و این آزار و اذیت‌ها همیشه ادامه داشت تا موقعی که آن ...

فاسدترین فاسدها بنام فلسفی رفت بالای منبر، منبری که حضرت و ائمه طاهرین مردم را به خداپرستی و نوع دوستی تشویق می‌فرمودند ولی این آخوند بی دین ... باعث شد تا تمام درهای باز بروی ما بسته تا حتی بعضی از نقاط ایران گاو و گوسفندها را آتش میزدند چون مال بهایی بود اهالی ده ما به تقلید کورکورانه از این درنده آدم نمای فاسد نموده و هرکاری از دستشان بر می‌آمد می‌کردند بخصوص درباره حقیر هر دری را که بود می‌بستند و من آماده بودم تا نگذارم کارشان صورت بگیرد و هر سنگی را که جلو ما می‌انداختند با بردباری پذیرا می‌شدیم و آنرا با تایید حق خودشان می‌کردیم و عاقبت مجبور شدیم تا همه کارهای خودمان را اداره کنیم و چون جمعیت ما کم بود خیلی برای مان سخت و دشوار بود ولی با تمام ناراحتیها راضی به رضای حق بودیم و این کارهای غیر انسانی ادامه داشت تا سنه پنجاه سه و چهار که هر روز از طرف ... خمینی ... یک اعلامیه می‌آوردند و دیگر طوری شده بود که در هفته یکی یا دو آخوند می‌آمد. از آنروز دیگر ده ما بدون شیطان نبود. در صورتیکه جاسب هفت پارچه ده داشت و در آن دهات دیگر اصلاً از این قاسدین اجتماع نبودند و هر روز که این اعلامیه‌ها را بر علیه شاه و بهاییان این آخوندها شایع می‌کردند که شاه بهایی است و این بهایی‌ها شاه را دوست دارند و از این جهت آزار و اذیت ما را چند برابر می‌کردند در صورتیکه در زمان شاه بود که ما را برای ازدواج به زندان بردند و هر وقت ما شکایتی داشتیم اصلاً گوش نمی‌دادند و همیشه کارمندان دولت هم از این فداییان اسلام طرفداری می‌کردند و دیگر طوری شده بود که ما دست از جان مال شسته بودیم و فکر هیچ دیگر نبودیم و هر روز که از خانه بیرون میرفتیم. هدف صدها سنگ و ناسزا قرار می‌گرفتیم و موقعی که بدست و زمینهای خود میرسیدیم می‌دیدیم تمام درختهای کوچک و بوته‌های هرچیز که کاشته بودیم کند و به دورانداخته‌اند و یا خورد کرده‌اند و دیوارهای باغات و سنگ چین

زمینها را خراب کرده‌اند و این فاسدین اجتماع آنها یاد داده بودند که اگر آنها حرفی زدند یا چیزی گفتند بگویند خودتان خراب می‌کنید که اسلام را بدنام کنید یا از بین ببرید. در صورتیکه خود این آخوندهای ... بودند که اسلام را از بین بردند و دیگر از اسلام حقیقی هیچ باقی نماند جز فتنه و آدم کشی و خرابی یک موضوع کوچک را بنویسم تا بدانید که اینها چقدر پست و رذل بودند و معلمشان همین آخوندهای بی دین بودند. حقیر و آقای یدالله نصرالهی شریک آب بودیم و هیچوقت و هیچ کدما ما و باقی احبا تنها جرأت نمی‌کردیم و برویم سر آب یا کارهای دیگر و ما همیشه باهم میرفتیم سرآب و هر وقت که آب را برای زمینی می‌بردیم مجبور بودیم که چندین مرتبه از بالا تا پایین دشت برویم که آب حرز نکنند. یکدفع آب را خوب کردیم برای دشت پایین بقول خودمان موقعی که آب را به سرزمین رسانیدیم یک دفعه آب بند آمد یعنی دیگر آب نمی‌آمد هر دو از عقب آب روان شدیم تا ببینیم که کجا آب عیب کرده. دیدم دو نفر از نوجوانان بنام تقی و حبیب که هر دو پسر عمو بودند و فامیلی صادقی داشتند و هر دو پدران آنها املاک ورثه‌های روحانی می‌گذاشتند و به حساب بعضی‌ها از مال بهایی بزرگ شده بودند و آب ما را حرز کرده بودند و بالای خوب ایستاده بودند و می‌خندیدند ما آب را بستیم چند جمله رکیک هم به ما گفتند که ما جز سکوت چاره ای نداشتیم و بسیار از این اتفاقات هر روز برای احبا عادی شده بود و یک روز بعنوان سرگذشت برای آقای رفر ف که آنجا هم مالک بود و هم یکی از مبلغین امر و اقوام نزدیک هم بودیم، درد دل می‌کردم که این کارها را برای ما می‌کنند و بخصوص رعیت‌های شما که بدتر هستند جواب آقا رضا بهایی بودن همین است باید بهایی بی غیرت باشد و تعصب نداشته باشد که هرچه ناسزا به او بگویند خیال کند آجیل در جیبش میریزند و ما را با این جمله‌ها قانع کرد اسم آقای رفر را بردم چند جمله هم راجع به او بنویسم او

علی محمد پسر محمد علی روحانی بود و در جاسب و حوالی شناخته شده بود که این مبلغ بهاییان است. یک مرتبه در زمان بروجردی عده‌ای مسلمان نمای متعصب رفتند قم پیش بروجردی و از او شکایت کردند که این می‌آمد و تبلیغ می‌کند و او چندین مرتبه به وزارت فرهنگ نوشت که این شخصی صلاح نیست در وزارت فرهنگ کار کند و وزارت مدت کوتاهی او را منتظر خدمت کرد و این همشری‌های ما خیلی به او بدبین بودند و هر موقعی که می‌آمد اسم او بسر زبانها بود و به آن آخوند احمدی می‌گفتند که اگر رفر ف اینجا نیاید این بهایی‌ها هم از اینجا می‌روند و او یعنی همان احمدی که ذکرش را از پیش گفتم همه هفته با چند نفر از فداییان اسلام می‌آمدند و هر نوع مزاحمت را برای ما فراهم می‌کردند و این آخوند که بخوبی مرا می‌شناخت و مرا به او معرفی کرده بودند مرا بخوبی می‌شناخت و کتابی هم از من گرفت که دیگر پس نداد و همیشه از من می‌خواست که تو به این آقای رفر فتان بگو بیاید باهم حرف بزنیم یعنی صحبت کنیم من هم موضوع را به آقای رفر ف در میان گذاشتم. ایشان گفت اینها نمی‌خواهند چیزی بفهمند و یا تحقیق کنند بلکه می‌خواهند مغلطه کنند ولی اگر بگویم نه، خواهند گفت ترسید و باسواد نداشت که حالا که او می‌گوید، من هم حاضرم تا با او حرف بزنم و من پیغام او را جواب دادم که آقای رفر ف حاضر است و یکشب قرار گذاشتیم بیایند منزل ما و صحبت کنند و او در حدود بیست نفر از متعصب ترین را همراه گرفتند و آمدند و چند نفر هم از بهایی‌ها بودند و مشغول صحبت شدند و حدود یک ساعت حرف زدند و دیگر آخوند بی سواد نتوانست جوابی بدهد و بنا کرد به حاشیه رفتن و حرفهایی نامربوط خارج از شئون انسانی بزند و آقای رفر ف گفت آخوندها ول معطل هستید اسلام دیگر مرده است و شما این مردم صاف و صادق را مهار کرده‌اید و بدنبال خود می‌کشید و این جسد بیجان را که شما بدوش می‌کشید روح ندارد چون آقای رفر ف این جمله‌ها

را گفت او از جایش بلند شد و با اعتراض همه را از جا بلند کرد و رفتند و ما در جلسه چای و شیرینی آورده بودیم که از آنها پذیرایی کنیم پس از اینکه رفتند چای‌ها را که نخورده بودند و نقلها را هم هر کدام زیر تشک‌هایی که نشسته بودند گذشته بودند و رفتند چون او گوش همه را پر کرده بود که اگر چیزی از بهایی‌ها بخورید فوری بهایی می‌شوید چون دارویی دارند که بخور آدم می‌دهند و آدم را از خود بی‌خود می‌کنند. خلاصه اینها آزار و اذیتشان کم که نشد. بلکه خیلی هم زیادت‌تر شد هر روز یک حرف تازه‌ای درست می‌کردند از پیش نوشتیم که من آسیاب داشتم و برای بهایی‌ها و برای کسانی که گوش به این حرفهای مزخرف نمی‌دادند گندم را آرد می‌کردم یک روز صبح که رفتم دیدم درب آسیاب را آتش زده‌اند و بکلی سوخته است. این آسیاب بالای ده در چند کیلومتری و در دامنه کوه قرار داشت و ممکن بود دزد یا جانوار بیابد از اینجهت درب‌های آسیاب را خیلی محکم و زخیم درست می‌کردند و به اندازه یک متر ارض و یک متر و چهل سانت قد و پانزده سانت ضخامت داشت و اینها این درب را آتش زده بودند و شب دیگر رفته بودند و هرچه در داخل آسیاب داشتم برده بودند و خود آسیاب را به کلی سوزانده بودند و آسیاب را به تلی از خاک تبدیل کرده بودند و من خودم در خانه آقای روحانی زندگی می‌کردم ولی خانه‌ای هم داشتم که دو طبقه بود. طبقه بالا نشیمن بود و طبقه پایین را گاو و گوسفند نگهداری می‌کردم که در وسط ده و جای بسیار خوبی بود و هر دو درب‌های آن را آتش زدند و چون حقیر با آقا یدالله نصرالهی همسایه بودیم دیگر شبها اصلاً نمی‌خوابیدیم. در کوچه و خانه هر شب نگهبانی می‌دادیم از ترس اینکه بیایند و هرچه داریم آتش بزنند و فکر نمی‌کردیم که روزی خواهد آمد که تمام این زندگی که مدت سی سال با رنج و زحمت بدست آورده‌ایم و از آنها پاس می‌دهیم آخوندهای بی دین مصادره خواهند کرد و سر آنها بهم خواهند زد و

هر کدام قسمت بزرگتر را خواهند خواست. با تمام نگاهبانی و توجه کردن تمام درب‌های خانه‌ها را آتش زدند و باغها که داشتیم درب‌هایش را آتش زدند و دیوارهایش را ویران کردند و یک باغ داشتیم که نزدیک خانه‌ام بود. پاییز که میرسید پس از جمع آوری محصول گوسفندهایی که می‌خواستیم پروار کنیم، می‌بردیم داخل باغ تا بچرند و شبها می‌آوریم خانه. یک روز غروب رفتیم تا آنها را به خانه بیاوریم دیدم سم ریخته‌اند و همه مرده‌اند و داخل دشت درختهای کوچک و بوته‌های محصول از جمله لوبیا و کدو و خیار و هرچه بود از زمین می‌کنند و از بین می‌برند.

این بود مختصری از کارهای آنها نسبت به همه به خصوص به حقیر و موقعی که اعتراض می‌کردیم که چرا اینطور می‌کنید جواب می‌دادند خودتان می‌کنید تا اسلام را بد نام کنید. یادم است یک روز در خانه بودم که گفتند دیشب انبار آذوقه فتح الله ناصری را آتش زدند، فوری از جا بلند شدم و آقا یدالله را صدا زدم و باهم رفتیم خانه فتح الله ناصری دیدم انبار نزدیک کوچه بود و معلوم نمی‌شد با چه وسیله‌ای به داخل انبار آتش ریخته‌اند. گفتیم حالا که آخوند در ده آمده و می‌گویند این استاد فاسدین در فیضیه قم استاد است بروید او را بگویید بیاید و از نزدیک به جنایتی که شاگردان او کرده‌اند ببیند. خود فتح الله رفت و به عنوان اینکه شما بیا و از نزدیک ببین که چرا به ما اینطور می‌کنند. اگر ما مقصریم دیگر گاو و گوسفند که تقصیر ندارد که یا شما خود دام‌ها و یا آذوقه آنها را آتش بزنید. پس از رفتن فتح الله بالاخره آخوند مزبور که سر تا پا فساد و چند رویی بود آمد و از دیدن شعله‌های آتش که زبانه می‌کشید دستمال را از جیب نحس و نجس همه عیب آلود خود درآورده مثل ابر بهار گریه می‌کرد و می‌گفت خیلی بد شد. در آن زمان آزادی وجود نداشت که به او گفته شود مردیکه احمق مزخرف تو اگر نمی‌خواستی این انبار با جاهای دیگر آتش بگیرد در این جاسب

که ده و قصیه زیاد است. تو که بقول احمقها استاد مدرس هستی و صدها شاگرد شیطان را درس می‌دهی
یکروز خوب بود بروی یکی از دهات دیگر و دائم در این ده جا خوش کرده‌ای و مال این مردم ساده بی سواد
را می‌خوری و راه شیطان را به آنها یاد می‌دهی. چطور حالا که خمینی می‌خواهد بیاید حالا آنها شدند
مسلمان و دیگران کافر. الان صد و چند سال است که در این ده بهایی داشته و هم مسلمان همه باهم رفیق
چطور حالا که خمینی می‌خواهد بیاید آنها شدند کافر و اینها شدند مسلمان. باعث همه این ناراحتی‌ها تو
هستی و حالا داری گریه می‌کنی و در باطن نحس نجست خوشحالی. خلاصه گریه‌ها را کرد و رفت و پس از
ساعتی بچه‌ها را تحریک کرده بود که بروید و بگویید خودتان آتش زده‌اید تا اسلام را بدنام کنید. غافل از
آنکه کسی که اسلام را بد نام کرده هیچ کس نبود جز این آخوندهای از خدا بی‌خبر و در ضمن گاهی هم که
اذیت می‌کردند من از آنها می‌پرسیدم چرا اینطور می‌کنید چون من با آنها بیشتر رابطه داشتم. جواب
می‌دادند چون آقای رفتان گفته اسلام مرده می‌خواهیم بدانید اسلام نمرده است و در جواب آنها می‌گفتم
اتفاقاً من هم در شک بودم ولی حالا بمن ثابت شد که با این عملیات شما دیگر هیچ شکی برایم باقی نماند
که اسلام مرده است چون اسلام دستوراتی که شما به نام اسلام انجام می‌دهید ثابت می‌کند که اسلام مرده
چون اسلام این دستوران را نداده که شما تمام زندگی ما را آتش بزنید و هزاران وحشی گری دیگر هم
داشته باشید. حالا معلوم می‌شود که شما یک جسد مرده آن را بدوش می‌کشیدید و حالیه آن جسد مرده
پوسیده شد و این عملیات شما آن بوی تعفن و گند همان مرده پوسیده که بدوش شما است و این اسلام
شما اسلام من درآوردی یک مشت آخوند بی دین دنیاپرست و اسلام حقیقی غیر از اینست که به شما تلقین
می‌کنند. باز زمانی بود که خمینی ... آمده بود پاریس و قرار بود بیاید ایران. یک طرف به آقای رفر فرف گفتم

ما که خسته شدیم آیا می‌شود روزی بیاید که ما یک سر آسوده به بالین بگذاریم. گفت بله همین چند روزی که خمینی می‌آید و کارها همه درست می‌شود. این شاه فلانی که برای ما کاری نکرد ولی این مرد که بیاید اوضاع خوب می‌شود. این آقای خمینی از امر اطلاع خوب دارد و ما را آزاد خواهد کرد. گفتم پسر خاله جان شما که سواد دارید و من بی سواد هستم، چطور می‌شود آخوند در دنیا خوب باشد. گفت مگر ملاحسین و یا حجت زنجانی و وحید دارابی آخوند نبودند. گفتم خیر آنها عاشق بودند نه آخوند خوب نمی‌شود مگر حضرت نعیم در کتابش راجع به اینها چه فرموده. می‌فرماید

(عاشقان را ز زاهدان مشمار کین غم خویش دارد آن غم یار

او ره جان سپارد آن ره نان او در دین زند این در دینار

عاشق از مال جان بود بیزار زاهد از بهر زر کند زاری)

در صورتیکه پسر خاله جان اینها که زاهد هم نیستند و برای دین قد علم نکرده‌اند که بیایند و راه خدا و دین را به مردم نشان بدهند. خمینی فردی است ... و ریاست طلب و می‌آید تا مملکت را بگیرد و یک مشت مظلوم را به خاک سیاه نشاند و فردی است خودخواه و کینه توز من که باور نمی‌کنم آخوند خوب پیدا شود تا شما چه قضاوت کنی و او آقای رفرر خودش پایش را پایین نمی‌گذاشت. خلاصه آنقدر در حرف خود ثابت بود که من ساده هم نزدیک بود که باور کنم. آن موقع زمستان بود و مردم هم بیکار هر روز از صبح تا شام و از شام تا نصف شب این مردم ده از سر ده می‌آمدند تا پایین ده میرفتند در یک زیارت قلابی مثل باقی زیارتها که شرح سرگذشت آنرا خواهم نوشت دو مرتبه از درب بقول آنها زیارت میرفتند محله بالا و این رفت و آمد از صبح تا نیمه شب ادامه داشت و شعارشان شعارهای معمولی که از طهران و قم دیکته شده بود

به اضافه که چند مرتبه می‌گفتند بهاییان کروگان یا مرگ یا مسلمان به اندازه‌ای این شعار را تکرار کرده بودند که بچه‌ها مواقع بیکاری و بازی این کلمه را تکرار می‌کردند. ما هم شبها خواب نداشتیم همینطور که پشت کرسی نشسته بودیم چند دقیقه چشممان خواب میرفت. خوب یادم است که یک شب پشت کرسی نشسته بودم و چرت می‌زدم دیدم یکی لگد به درب خانه می‌زند. زخم داشت قالی می‌بافت سراسیمه شد که آقا رضا بلند شو ببین چه خبر است مثل اینکه آمده ما را بکشند. بلند شدم از اطاق بیرون رفتم دیدم مثل همیشه که تظاهرات می‌کردند و چون امشب شبی بود که امام را فرستاده بودند حالا که آمدند از پشت خانه ما بگذرند یک زنی دارد لگد به درب خانه می‌زند و می‌گوید کور باطن بلند شو ببین امام توی ماه است. آدمم و به همسرم گفتم نترس فعلاً قالی بیاف به ما کاری ندارند. فقط عیب ما اینست که امام را توی ماه نمی‌بینیم و دوباره سرجای خودم چاتمه زدم (نشستم) و در فکر فرو رفتم از جهتی فکر می‌کردم چطور ممکن است این همه پیغمبر و امام در این عالم آمده‌اند و هیچکدام را نگفته‌اند که رفته توی ماه و اینکه بقول بعضی‌ها از همشهریهای خودش که می‌گویند معلوم نیست پدرش چه کرده بود چون مادرش حال و روز خوبی نداشته است و از طرف دیگر دیدم این که حالا آمده و ما را کور باطن می‌خواند و خودش شده سردسته تظاهرات بیادی خودم پنج شوهر رسمی کرده یکی پس از دیگری و پانزده الی بیست نفر هم رفیق غیر رسمی داشته و باز فکر می‌کردم که همه عیبهای من و خانواده‌ام داشتن عصمت و عفت بود و مثل همه رفقای او نبودم بی لیاقت بقول آنها. خلاصه در فکر غوطه ور شده بودم و حرفهای رفرف هم مرا گیج کرده بودم که خودش شب را به نیمه کرد و به کشور آزاد رسانید و همان آزادی که می‌گفت خمینی بیاید و به ما می‌دهد درست بود چون خودش را به کشورهای آزاد رساند و ما ماندیم تنها با یک گله گرگ و خودش به

آزادی و ما هم جز خدا کسی را نداشتیم و دستم را بسوی خدا بلند کردم و گفتم خدایا پروردگارا تو آمرزگاری، با کمال عجز و نیاز بدرگاه تو رو آورده‌ام. آیا ممکن است وسیله‌ای فراهم تا ما بتوانیم یک شب سرمان را روی متکا راحت بگذاریم. در این فکر بودم که از هوش رفتم.

مقدمتاً باید بگویم ما بهایی‌ها همیشه که میرفتیم توی دشت کار کنیم همین چند نفر باهم میرفتیم و همیشه باهم بودیم و در حقیقت بهم کمک می‌کردیم و هر روز زمین یکی از خودمان کار می‌کردیم. البته به نوبت هم کارمان بیشتر پیشرفت می‌کرد و هم بهتر بود. مدتی بود که کارمان فقط دعا و مناجات بود و آن شب هم طبق معمول پس از راز و نیاز از هوش رفتم، دیدم در یک زمین بزرگ که متعلق به آقای شمس الله یزدانی و پنج نفری داریم کار می‌کنیم و قدری که کار کردیم برای استراحت پای یک درخت بزرگ نشسته‌ایم تا پس از استراحت مشغول شویم. همینطور که نشسته بودیم من نگاه می‌کردم دیدم یک عقرب بزرگ آنجا راه می‌رود. گفتم بچه‌ها نگاه کنید به اندازه‌ای بزرگ بود به اندازه یک قورباغه. گفتم بچه‌ها نگاه کنید و ببینید چه عقرب بزرگی در آنجا راه می‌رود. بچه‌ها گفتند باشد جایی نمی‌رود. موقعی که بلند می‌شویم او را می‌کشیم در این حرف بودیم که دیدم دو عدد گربه دارند می‌آیند. پیش خودم گفتم خوب شد حالا این گربه‌ها حسابش را میرسند گربه‌ها آمدند و مدتی با او کلنجار رفتند و نتوانستند کاری به او بکنند. گربه‌ها رفتند چند عدد مرغ آمدند. گفتم خوب شد اگر گربه‌ها کاری نکردند این مرغ‌ها دیگر او را می‌کشند و مرغ‌ها هم هرچه با او مبارزه کردند تا حتی شاخکهای عقرب و دست و پا و دم او را کنده بودند و این عقرب که باندازه یک قورباغه بزرگ شده بود ولی دست و پا نداشت و مثل یک قوطی کبریت بزرگ دور خودش می‌چرخید و از خودش زهر زرد رنگ می‌پاشید که تمام اطراف زمینها زرد رنگ شده بود و من هم

مات و مبهوت مانده بودم و در عالم خواب گفتم الهها پروردگارا این دیگر چه نوع عقربی است که صدایی از بالای آسمان بلند شد که عقرب نیست این خمینی است. تا این صدا بگوشم رسید و اسم خمینی از جا پریدم و گفتم ای داد وای بیدار دیدی که به چه روزی خواهیم افتاد. این معلوم است که تمام دنیا را سم پاشی خواهد کرد و دیگر حرف‌های آقای رفرف را فراموش کردم که او در چه خیالی بود و خداوند چه عقرب سمی برای ما برگزیده. معلوم می‌شود که در درگاه خداوند خیلی گناهکار هستیم و از آنوقت دیگر خاطر جمع شدم که آخوند فقط دنیا را می‌خواهد و حاضر است به هر کار ناشایستی دست بزند که سود خودش در آن باشد ولو به ضرر دیگران تمام شود. خلاصه این بود خواب حقیر در یک شب. حالا دارد سم پاشیها تکرار می‌شود و مردم هنوز هم در خوابند و نمی‌دانند چه بسرشان آمد و اما برگردیم به عقب و از گذشته‌ها یادآور شویم و از پیش نوشتیم که ما در منزل آقای روحانی ساکن بودیم و بچه‌هایش در طهران ساکن بودند و هر سال پاییز که می‌شد چند گونی از همه جور خوراکیها از قبیل سیب زمینی و حبوبات و چیزهای دیگر که مورد احتیاج بود درست می‌کردند و برای آنها می‌بردم و یک سال من گفتم می‌خواهم چند روزی برای گردش به طهران بروم هم برای دیدن اقوام و هم قدری استراحت کنم. آنروزها ماشین کم بود. روزی یک ماشین از قم به جاسب می‌آمد و یکی هم از جاسب به قم میرفت. این ماشین‌ها بقدری فرسوده شده بود که هر کجا به سربالا میرسید باید پیاده شویم و بعضی وقتها هم بارها را بدوش بکنیم تا بالای سر بالایی آنوقت دوباره بریزیم توی ماشین و سوار شویم و یک اشکال دیگر برای بهایی‌ها بود که مورد اهانت و دشنام قرار داشتیم و همیشه راننده را سرزنش می‌کردند که چرا بهایی‌ها را سوار می‌کنید که ماشین را نجس کنند. خلاصه آن سال قرار شد که من بروم طهران بارهای آقای روحانی را ببرم و سعادت دخترم هم کوچک بود و

او را هم همراه ببردم و از جاسب حرکت کردیم. چون اشخاص ناجور در ماشین نبود، زیاد اذیت نشدیم تا به قم رسیدیم و از آنجا حرکت کردیم و رفتیم طهران چند روزی در طهران بودیم و موقعی که خواستیم برگردیم آقای عبدالکریم صادق را دیدم. او گفت هر وقت می‌خواهی بروی جاسب مادرم اینجاست و می‌خواهد برود جاسب و تنها نمی‌تواند. خوبست با شما باشد و روزی را معلوم کردیم که مادرش را بیاورد گاراژ تا باهم برویم جاسب. روز موعود حرکت کردیم و تا قم خیلی خوشحال بودیم که سعادت تنها نبود و مادر صادق او را مواظبت می‌کرد. موقعی که رسیدیم به قم رفتیم گاراژ جاسبی‌ها که هر وقت ماشین حرکت می‌کند ما هم برویم. دیدم در این سفر اشخاص ناجور وجود دارد از جمله دخیل نامی بود که انشاءالله سرگذشت او را هم خواهیم نوشت. خلاصه توکل به خدا کردیم و بلیط گرفتیم و در ساعت معین حرکت کردیم. من دیدم حدسم درست بود و آن افراد ناراحت حرفهای زشت و نامربوط را که لایق خودشان بود به زبان کشیف خود می‌آوردند. البته بطوریکه نوشتن محرک اصلی همان دخیل رجب بود و من تا آنجا که حوصله میرسید سکوت و صبر کردم. عاقبت گفتم این حرفهای شما که همیشه تکرار می‌کنید چه فایده داشته و اینهمه که گفته‌اید چه کرده‌اید. گفتند این دفعه از آن دفعه‌ها نیست. ما باید تو را یا مسلمان کنیم یا در رودخانه ایزنا زیر شن‌ها دفن کنیم. این را باید بگویم که سه نفر از ده خودمان بودند که محرک همه آنها دخیل بود و بقیه هم ناراحت و مردم آزار بودند و یک نفر هم از ده وسقونقان بنام سید علی اکبر ولی این سه نفر او را تحریک می‌کردند و او خودش یک وحشی به تمام عیار بود که هیچ چیز از درنده خویی باقی نداشت و هر چه لایق خودشان و امثال خودشان مانند آن آخوندهای بی دین که مربی این جانوران بودند، می‌گفتند راننده ماشین بنام امیر هرچه آنها را نصیحت می‌کرد، قبول نکردند و می‌گفتند برای خاطر

پول این حرفها را می‌زنی ما آن پولی که این نجس‌ها به تو می‌دهند ما به تو می‌دهیم که دیگر اینها را سوار نکنی و نصیحت‌های او را قبول نمی‌کردند و حرفهای خودشان را تکرار می‌کردند تا به همان رودخانه اِزنا که مورد نظرشان بود رسیدیم. این رودخانه از بین دو کوه که بسیار بلند بود می‌گذشت و در بهار آب زیادی داشت ولی در فصلهای دیگر کم آب بود و ماشین‌ها از داخل این رودخانه رفت و آمد می‌کردند و موقعی که وارد این رودخانه شدیم آنها راننده را مجبور کردند که یا ماشین را نگاه دار و یا ماشین را آتش می‌زنیم. عاقبت ماشین را نگاه داشت تا مرا زیر شن کنند. منم حاضر شدم و از ماشین پیاده و در حقیقت خسته شده بودم و زندگی با این نوع جانورهای دو پا را نمی‌خواستم و گفتم برویم پایین تا ببینم چکار می‌خواهند بکنند. پیاده شدیم و او یعنی سید علی اکبر دستمال را از جیب خود بیرون آورده بود تا مرا خفه کنند. مادر عبدالکریم و سعادت هم گریه می‌کردند ولی در حقیقت من آماده بودم و دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم و دیدم دارد دستمالش را لوله می‌کند تا به دور گردن من بپیچد. قدری شوکولات خریده بودم که توی ماشین به این بچه بدهم که حالش بهم نخورد. شوکولاتها را از جیبم بیرون آوردم و گفتم اینها را بگیر و بخور که با دهن تلخ مرا خفه نکنی. از دست من گرفت و پاشید و گفت اینها نجس است. در این گیرو دار بودیم که راننده و چند نفر دیگر که از دهات دیگر بودند آمدند و گفتند که آدم کشی که کار آسانی نیست و تو که سید اکبر هستی و در ده خودتان هم بهایی هست تو اگر خیلی زرنگ هستی برو آنها را مسلمان کن. جواب داد ما آنها را مسلمان کرده‌ایم و حالیه نوبت این است. گفتم او مصیب نوروزی بود و من سید رضا جمالی هستم در ثانی شما او را مسلمان نکرده‌اید بلکه با فشار و اذیت او را یک مرد بی دین و مثل خودتان درست کرده‌اید و در ظاهر به شما می‌گویند مسلمان که دروغ می‌گوید و در باطن اصلاً دین ندارد ولی من مثل او

نمی‌توانم دروغ بگویم. بالاخره پس از کشمکش و وساطت آنها دست از خفه کردن من برداشتن و سوار ماشین شدیم و براهمان ادامه دادیم ولی آنها از بد زبانی خود دست بردار نبودند تا به مقصد رسیدیم. مدتی گذشت و این خبر بگوش‌های قدرت الله روحانی رسید و او از طهران به ژاندارمری دلیجان شکایت کرده بود و از طرف ژاندارمری دو نفر مامور برای تحقیقات به خانه ما آمدند و جزیی تحقیق کردند و رفتند و سقونقان تا اینکه از طرف هم تحقیق کنند و پس از مدتی برگشتند و گفتند بیا برویم و سقونقان تا اگر تو راضی شوی شما را صلح دهیم و اگر نه او را ببریم دلیجان تا تکلیفش معلوم شود. من گفتم که با کسی قهر نیستم که شما می‌خواهید صلح بدهید ولی شما می‌فرمایید می‌آیم چشم و بلند شدم و باهم رفتیم و سقونقان در یک خانه وارد یک اتاق بزرگ شدیم، دیدیم در حدود چهل نفر از اهالی و ریش سفیدان ده جمع شدند. مثل اینکه می‌خواند بروند به جنگ روس یا انگلیس که همه بسیج شده‌اند برای مشورت ما هم رفتیم و نشستیم. یکی از ماموران از من پرسید که شما از این سید علی اکبر شکایتی داری؟ گفتم ایشان پس از فحاشی زیاد می‌خواست داخل رودخانه اژنا مرا خفه کند ولی با وساطت عده‌ای که نگذاشتند موفق شود. یک دفعه یکی از آن بزرگترهایشان بلند شد و مثل اینکه از پیش نقشه‌ای را طرح کرده بودند گفت بلند شوید برویم قم ببینیم که یک نفر به آقای بروجردی فحش داده و حالا هم شکایت کرده دست جلو را گرفتند که عقب نماند. یکی دو نفر دیگر هم از او تبعیت کردند و بلند شدند که بله باید رفت قم ولی آن مامورین آنها را به سکوت دعوت کردند و گفتند شما چکاره‌اید آنها باهم شکایت دارند یا ندارند. شما اینجا چکار دارید که می‌خواهید باعث فتنه شوید و رو به من کرد و گفت سید علی اکبر بیش از این عقلش نمی‌رسد ولی تو بیا و بزرگی کن و گذشت همیشه از جانب شما بود. حالیه هم بیا و رضایت بده تا صلح کنید. گفتم ما وظیفه مان

گذشت است تا بعضی جاها هم از قاتل شفاعت کرده‌اند و از او گذشته‌اند. من چرا نکنم ولی من که شکایت نکرده ام شخص دیگری از من دفاع کرده او است که باید رضایت بدهد. آن مامور گفت ما از تو خواهش داریم که رضایت بدهی و سید علی اکبر هم قول داده دیگر از این غلطها نکند و ما هم صاحب شکایت را می‌بینیم و حرفهای خودمان را می‌زنیم. گفتیم من به سهم خودم رضایت می‌دهم.

آنها قضیه را خاتمه دادند ضمناً گفتیم آنها یا اینکه می‌خواستند بروند قم هم آزاد هستند که بروند چون آقای بروجردی هم شما را می‌شناسد و هم ما را هر کاری که می‌خواهید بکنید آزادید بکنید و این قضیه تمام شد و تا مدتی در ماشین‌ها آرامش برقرار بود و این سفر و پیش آمدی که برای من شد به این نتیجه رسیدم که اگر اتحاد و اتفاق و هماهنگی می‌بود و سستی عقیده نمی‌بود مانند مصیب نوروزی و رحمت الله فروغی برای جزئی زمین که بدون زحمت بدست آنها رسیده بود این آبا و اجداد خود را که آن پدران با چه زحمتی بر عقیده خود مانده بودند اینها به هیچ فروختند و برای همان زمینهایی که از همان پدران به ارث رسیده بود عقیده خود را انکار کردند در نزد شریعت مدار و دست آن آخوند ... را بوسیدند و بقول خودشان مسلمان شدند و مسلمان شدن اینها و جری شدن رجاله‌های پست فطرت مانند دخیل رجب و سید علی اکبر و دیگر تکلیف من و امثال من و یا ضیاءالله مهاجر و عبدالحسین یزدانی معلوم است که نگذارند چه در صفر و چه در محل آب خوش از گلویمان پایین برود و زمانیکه ما بچه بودیم و شاید چون پیرمردها سفارش می‌کردند که اگر در بیابان گرگ یا حیوان درنده‌ای به شما حمله کرد فرار نکنید که اگر فرار کنید جری می‌شود و بیشتر به عقب شما می‌آمد جلو آنها بایستید خودشان فرار می‌کنند. درست فهمیده بودند قدیمی‌های ما اگر از اول که چند سال قبل از انقلاب بود و این دو نفر سدّ را نشکسته بودند این رجاله‌های

آدم نمای حیوان صفت درنده خو جری نمی‌شدند و در اول انقلاب دو خانوار دیگر ما را بنام سید آقا حسینی و نورالله اسمعیلی ببرند و بقیه را دربدر و آواره گردانند تا راهی شهرها و کشورهای ناجور دور و نزدیک شوند. کسی نبود بگوید آقای فروغی تو برای چه کسی می‌خواستی بگذاری که غضنفر این جزئی ملک تو را بکارد و به بدبختی زندگی کنند و تو برای اینکه می‌خواستی یک بدبخت را از نان خوردن بیاندازی و برای چندرغاز زمین، خود و بچه‌هایت را گمراه کردی و حالا بچه‌هایت چاره‌ای ندارند. زمانیکه به آنها گفته می‌شود شما دیگر راه پدرتان را نروید، جواب می‌دادند که نخیر، پدر ما بیراهه نرفته. من هنوز زنده هستم و شاهد که سید ماشاءالله نصراللهی که با آقای فروغی به قم رفته بود و موقع که برگشته به من گفت پسر عمو جان آقای فروغیتان هم مسلمان شد و تو هنوز حرف خودت را می‌زنی. تو هم بیا و مثل فروغی راحت زندگی کن و از آنروز به بعد نظر همسایه‌ها با من فرق کرد و دیگر بچه‌هایت چه بگویند جز یکی از دروغهایی که تو یادشان داده‌ای روح و جانت که در زندگی که شاد نبود حتماً هم در آخرت شاد نخواهد بود، تو و امثال تو برای خاطر چند... آخوند نما عده‌ای زن و بچه را آواره و سرگردان دشت و بیابان کردید. شاعر می‌فرماید:

(دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود).

چون اسمی از دخیل رجب بردم خوبست چند جمله هم از سرگذشت این استاد شیطان بنویسم. زمانیکه ما بچه بودیم همیشه بزرگترها سفارش می‌کردند که با دخیل رجب همبازی نشوید چون جنسش خورده شیشه دارد و ما همیشه مواظب بودیم و چون پدرش در خانه فخر شاگرد بود و او هم با آنها مانوس و آنها خانوادگی دور از اخلاق انسانی بودند و این هم مرید آنها بود تا کم کم بزرگتر و راهی طهران شد و به شغل

ترشی فروشی و سرکه تقلبی مشغول بود تا زنی از بستگان خود اختیار کرد و صاحب دو دختر شد و سالی دو مرتبه الی سه مرتبه در ایام محرم و صفر و رمضان به اسم عزاداری به جاسب می آمد و با خود چند عدد از فداییان اسلام را می آورد و برای ما مزاحمت ایجاد می کردند و در صورتیکه دوستانش می گفتند پاتوقش شهرنو طهران بود ولی به جاسب که می آمد رییس دسته و نوحه خان و کم کم جاسبی های مسلمان مقیم طهران هیئتی تشکیل دادند و این فرد فاسد ناراحت شد همه کاره و رهبر شد البته در دوره شاه بود و آخوند ناطق نوری را هم روضه خوان و شب های جمعه برایشان روضه می خواند و پنج تومان اجرت می گرفت و خیلی هم خوشحال بود تا کم کم انقلابی یا درست بگویم آشوبی کردند و مثل ناطق نوری و دخیل رجب شدند همه کاره مملکت. حالا دیگر دخیل شده رهبر و دیگر تکلیف ما معلوم است و اما تا قضا و قدر چه در نظر دارد. مولوی فرمایند تدبیر کند و تقدیر نداند. برویم سر مطلب، او دخترهایش را شوهر می دهد و خودش هم بعلل نامعلوم در گوشه جهنم ساکن می شود. بزرگان گفته اند "هر جوانی که بی ادب باشد، گر به پیری رسد عجب باشد" پس از آنکه مردم را از وجود نحس خود راحت کرد و در همان مسجدی که همیشه هیئت داشته اند، برایش ختم می گیرند و ناطق نوری هم شرکت می کند و در گوشه و کنار شنیده می شود که مشهدی دخیل خیلی عزت و احترام داشته که آقای ناطق نوری برای ختمش آمد. یکی از دوستان می گفت اینکه عزت و احترام نبود موقعی که شاگرد شیطان می میرد باید خود شیطان عزادار باشد. حضرت مسیح می فرماید بگذارید مرده را مرده ها دفن کنند.

چون اسمی از ناطق نوری بردم یک موضوع دیگر از پیش نوشتم. غلامرضای حدادی هر هفته میرفت مسجد قمرود تا پشت سر حجت ابن الحسن نماز بخواند و برگردد و یک نقشه دیگر بر علیه بهاییان طرح و اجرا

کند. از آنجاییکه خداوند نبض هرکس را در دست دارد این خانواده همیشه بیچاره و محتاج بودند. برادری داشت که خیلی کوچکتر از او بود و در بچه گی شاگرد نجات الله ناصری بود و در کارهای کشاورزی کمک می کرد و نانی می خورد و مدتی در این خانواده شاگرد بود و نجات الله مادر بزرگی داشت بنام گوهرخانم اوزنی بود با ایمان و نوع دوست که او همیشه کاغذ و قلم می خرید و عقیده داشت که ثواب دارد اگر کسی باعث شود که این بچه و یا دیگران بی سواد نمانند و هر شب او را به کلاس اکبر می فرستاد تا توانست تا حدودی خواندن و نوشتن مختصری یاد بگیرد. کم کم بزرگتر شد و راهی طهران شد و اینها هر کدام که طهران میرفتند محلشان گمرک و شغلشان از قبیل ترشی فروشی یا نمک کوبی بودند و عضو همان هیئت جاسبی ها بودند و تا کم کم آشوب آخوندی برقرار شد و آقای ناطق نوری به نوایی رسید و غلامرضا که در مسجد قمرود شناخته شده بود و در نزد آخوندها عزیز بود و از ناطق نوری طلب کمک کرد و گفت برادرم بیکار است، شغلی برایش درست کنید او که سواد نداشت. گفتند به عنوان خدمتگزار در یکی از دبستانها مشغول به کار شود و مدتی که گذشت گفتند کلاس اول را می تواند درس بدهد با پشتیبانی ناطق نوری پله به پله بالا رفت و حالیه که هزار و سیصد و هفتاد و چهار است بطوریکه می گویند شده رییس آموزش و پرورش شمال شهر طهران و فعلا دیگر سواد و معلومات مطرح نیست. تو آخوند را ببین و هر جنایتی خواستی انجام بده. حالا ببین مملکت ایران چه خاکی بر سرش شده و با دست چه اشخاصی نالایق اداره می شود. بیچاره ایران و بیچاره ایرانی اصیل. یکی از رفقا می گفت این که سواد نداشت که حالا باید سواد دارها با اجازه او هر کاری می خواهند بکنند. گفتم کجای کاری پسران اصغر و رضا صادقی که در مدرسه ابتدایی به آنها راه نمی دادند بر اینکه اینها چیزی یاد نمی گیرند و شغلشان این بود که در دشت یا آب ما را حرز کنند و

یا درختهای ما را می‌شکنند و حالا شده‌اند سرهنگ سپاه و اما راجع به مسجد قمرود که از پیش ذکرش شده می‌خواهم از آن مسجد و پیروان آن بنویسم تا آیندگان بدانند که ما با چه کسانی سرکار داشتیم و چه روزهای تاریکی را پشت سر می‌گذاشتیم.

قمرود قصبه‌ای است نزدیک قم و مسجدی در آن محل می‌باشد که آن آخوندهای بی دین پست فطرت گوش آن مردم ساده بی سواد و مردم ساده اطراف را پر کرده‌اند که هر شب جمعه پسر اما حسن عسکری قائم موعود در این مسجد نماز می‌خواند و هرکس در شبهای جمعه در این مسجد نماز بخواند با جناب حجت ابن الحسن عسکری نماز خوانده در صورتیکه اما حسن بگفته برادر و نزدیکان او اولاد نداشت و این آخوندهای دروغگو و ... برای امام حسن پسری تراشیدند و چون برادرش حقیقت را گفته بود که برادرم اولاد نداشت و پسر امام هم بود و چون به ضرر آخوندها بود لقب کذاب به او دادند و در تمام مجالس او را بنام جعفر کذاب می‌نامیدند و این مردم ساده بی سواد را فریب می‌دادند و مردم ساده هم حرفهای مفت این کذابان اصلی را باور داشتند و هم یک نماینده معلوم کرده بودند تا برود و بقول خودشان با حضرت حجت آخوند در آوردی نماز بخواند بخصوص در جاهاییکه بهایی‌ها بودند، بیشتر تاکید می‌کردند که حتماً باید از آن محل که بهایی دارد باشد این موزیان از خدا بیخبر همه نقشه‌هایشان مفسده جویی و جز فساد و ریا هیچ کاری نداشتند و حتماً در محل‌هاییکه بهایی داشت باید نماینده از آن محل باشد و خرج راه و پول کارگری او را هم همین انگلهای اجتماعی می‌دادند و از ده ما فردی موزی و ناجور بنام غلامرضا حدادی که ذکرش از پیش شده بود هر شب جمعه میرفت و او را مغزشویی می‌کردند و چندین ورقه سرمشق بر علیه بهاییان با او می‌دادند و دیکته می‌کردند و شاه را هم بهایی معرفی کرده و این فرد فساد نادان را آنچه که در آن روز و

شب آموخته بودند تا آخر هفته باید به بقیه اهل ده بیاموزد و همه را بر علیه بهاییان تحریک می‌کرد بخصوص بچه‌ها که ما هر کجا میرفتیم این‌ها مزاحم بودند و هر روز یک دسیسه و خدعه علیه ما می‌آموختند و همیشه مواظب بودند که کسی از دهات مجاور نیاید که با بهایی‌ها معامله کند. خوب یادم است که دیدم بالای خانه ما سر و صدا بلند است گفتم بروم ببینم چه خبر است گفتند از واران حسین نامی آمده و از رضوانی لوبیا خرید و موقع رفتن جلو او را گرفته‌اند که تو چرا با اینها معامله می‌کنی و با او درگیر شده‌اند و چاقو زده‌اند و گونی لوبیا را پاره کرده‌اند و تمامش که در حدود صد کیلومتر پاشیده‌اند که اینها نجس است البته اینرا هم یادآور شوم که ما هرچه داشتیم نصف قیمت برایمان حساب می‌کردند آنهم از دهات مجاور می‌آمدند و شبانه می‌خریدند و می‌بردند خودم در حدود بیست عدد میش داشتیم که همه را نصف شب نصف قیمت فروختم و سه عدد دیگر باقی مانده بود. میش هر عدد هزار تومان بود ولی ما نصفه قیمت می‌دادم یکی از همسایه‌ها فهمیده بود که من آنها را می‌فروشم یکشب آمد و دید سه عدد مانده گفت اینها را بده به من گفتم تو را اذیت می‌کنند گفت کسی نمی‌فهمد هر سه تا را خرید به هزار تومان و برد فردای آنروز رجاله‌ها فهمیده بودند در صورتیکه دو هزار تومان بسودش بود او را مجبور کرده بودند که باید پس بدهی آمد و گفت این نفهم‌ها نمی‌گذارند مردم باهم بسازند و این بوده راه و روش اینها توی دشت به حاصل و درختها صدمه زیاد میزدند و این کارها را ثواب می‌دانستند و هر وقت از خانه بیرون میرفتیم مورد سنگ پرانی و فحاشی قرار می‌گرفتیم و چاره‌ای نداشتیم جز سکوت و تحمل و در عوض هرچه مهربانی می‌کردیم می‌گفت شماها می‌ترسید. اگر محبت می‌کنید و به بچه‌ها یاد داده بودند که دائم هر کجا بودند شعار می‌دادند بهاییان کروگان یا مرگ یا مسلمان و عاقبت معلوم شد که هرچه فساد در قم و اطراف ایران

می‌شود نقشه اش از این مسجد خراب شده قمرود بدست فاسد این اجتماع کشیده می‌شود بدست افراد ساده بی سواد به مورد اجرا در می‌آید و بخیال اینکه هرچه صدمه بزنند به بهشت خواند رفت. این سرگذشت یکی از لانه‌های فساد.

از جمله موضوعاتی که این کور دلان متعصب مقلد شیطان داشتند راجع بود به صندوق میت بود که چرا بهاییان مرده‌ها را در صندوق می‌گذارند و ما هم اعتنایی به حرفهای مفت مفسدین نمی‌دادیم و مطابق دستورات عمل می‌کردیم. قبلاً نوشتیم که استاد عباس نجار مردی فقیر و محتاج بود و آقای روحانی به او کمک مالی می‌کرد و او از این جهت از ترس مردم شبانه برای ما صندوق می‌ساخت. اما طولی نکشید که او و آقای روحانی هر دو بدرود حیات گفتند و ما ماندیم بی نجار و از شهر هم نمی‌توانستیم بیاوریم و برای اینکه درمانده نشویم جمع شدیم و مشورت کردیم و قرار شد حقیر با آقا یدالله نصرالهی هر دو اقدام کنیم چند عدد تبریزی از دوستان خریدیم و پس از آماده شدن به قم بردیم و تخته کردیم و آوردیم و به آقا یدالله گفتم تو دست بکار شو و مشغول ساختن صندوق و از این تخته‌ها بساز. گفت من که نجار نیستم.

گفتم صندوق ساختن که نجار لازم ندارد از طرفی نجارها از مادر نجار به دنیا نیامده‌اند و او را تشویق کردم تا برود و اساس نجاری بخرد و بعداً یک صندوق که داشتیم بردم خانه او و گفتم تخته‌ها را مطابق این تخته‌های صندوق ببر و درست کن و بهم می‌خکوب کن و او هم همین کار را کرد و پس از چند روز دارای پانزده عدد صندوق شدیم خوب و محکم. غافل از اینکه خداوند سرنوشت دیگری برای ما در نظر دارد. خلاصه دو دفعه صندوقها را آوردیم همان منزل آقای روحانی که حقیر زندگی می‌کردم، در یک انبار بزرگ

گذاشتیم و با خیال راحت که دیگر از این بابت اشکالی نداریم اما باز دست قضا و قدر بار چیز دیگر در نظر دارد. مولوی فرماید:

(تدبیر کند بنده و تقدیر نداند) تقدیر به تدبیر خدایی بنماید)

و آقای یدالله هم از این صندوق سازی شد یک نجار و روز و شب روز می‌گذشت و آشوبی اسلامی هر روز بدتر از روز پیش و هر روز خانه‌ای را آتش میزدند و یا خراب می‌کردند و دو مرتبه ما در فکر افتادیم که اگر بیایند و این صندوقها را ببینند همه را آتش می‌زنند و دو مرتبه با آقای یدالله همه آنها را از هم جدا کردیم و بشکل تخته در آوردیم که جای کمتر بخواهد و تخته‌هایش را هم روی هم گذاشتیم و در گوشه انبار و دوباره گاه روی آنها ریختیم تا اگر بیایند و ببینند فکر کنند که گاه است بله عاقبت باتمام زحمات همانطور خانه و انبار گاه و تمام وسائل چندین خانوار و تخته‌ها را گذاشتیم و دست خالی و پای برهنه قرار را بر فرار ترجیح دادیم و معلوم نشد که کدام آخوند بی دین احمقی فروخت که بعضی‌ها می‌گویند همان ناطق نوری که با آنها آشنایی داشت آمد و فروخت و پولش را با زندهای بقول خودشان شهیدان خوش می‌گزراند. راستی اسم شهید را آوردم یادم آمد یک روز به یکی از دوستان گفتم که اینهایی که کشته می‌شوند در را فساد و قدرت طلبی آخوندها کشته می‌شوند نباید به آنها لقب شهید داد او در جواب گفت اتفاقاً اینها شهید هستند گفتم چرا؟ گفت اینها با خون خود به ... بودن خمینی ... و قدرت طلب و بقیه ... بنام آخوند شهادت داده‌اند جمله‌ای دیگر که از پیش نوشتم که در ده ما بقول اهالی ساده دل زیارتی بود و حقیر هم خواستم تا چند جمله از این بقول آنها زیارت بنویسم، برگردیم به عقب یعنی زمان بچگی حقیر موقعی که بچه بودم و به سن پنج یا شش سال و آنروز وسائل سرگرم کننده مثل حالیه نبوده بخصوص در دهات و حقیر نسبتاً

هوشیار و ذهن یاد گیریم خوب بود و زمانیکه فصل پائیز زمستان می‌شد و مردم از کار کشاورزی بی‌کار می‌شدند و برای شب نشینی بخانه‌های همدیگر میرفتند و با اینکه هیچ وسیله خوب برای پذیرایی نداشتند و فقط یک چراغ کوچک نفتی بدون لوله برای روشنایی که استفاده می‌کردند و یک کتری مسی که با هیزم آب جوش می‌آوردند و چای درست می‌کردند که بقدری آن چراغ و اجاق دود کرده بود که به سختی همدیگر را می‌دیدند با این وسائل ابتدایی و نداری و دست تنگی در همان ساعت که دور هم جمع می‌شدند و خیلی خوش و خرم بودند و از هر دری سخنی بود و عاقبت پیرمردها و پیرزنه‌ها برای سرگرمی خودشان و بچه‌ها قصه می‌گفتند و همه را سرگرم می‌کردند و در همان دود و دمه بعضی‌ها بشکن میزدند و یا میرقصیدند و حقیر موقعی که در جمعی بودم که قصه یا قصه‌هایی می‌گفتند روز بعد همه را برای بچه‌ها بازگو می‌کردم چون ذهن یاد گیریم نسبت به بچه‌های دیگر خیلی خوب بود از این رو وقتی روز عاشورا و مراسم‌های عزاداری دیگر که می‌شد و دسته سینه زنی بیرون می‌آمدند و قرار بود که حتماً زیارت هم بروند و برگردند. آن روزها، همه بهایی‌ها هم به جلسه روضه خوانی میرفتند و هنوز پاک و نجس در بین نبود و موقعی که دسته سینه زنی میرفت زیارت نوحه خوان‌ها در آنجا زیارت نامه می‌خواندند و یکی دو دفعه که حقیر در آن جمع بودم بخوبی از حفظ زیارت نامه را می‌خواندم و در آن ده رسم بود که زن‌ها همه شبهای جمعه از هر محل جمع می‌شدند و بقول خودشان به زیارت میرفتند و موقعی که می‌خواستند بروند بروند حقیر را هم هر کجا بودم پیدا می‌کردند و با خودشان می‌بردند این از دو جهت بود یکی اینکه بچه بودم و آنها از من رودرواسی نداشتند و یکی دیگر اینکه زیارت نامه را خوب و شمرده می‌خواندم که آنها بتوانند بخوانند و موقعی که به این ساختمان سنگ و گلی میرسیدیم این زنهای ساده زود باور خودشان را به آن

چوبهای وسط که به شکل‌های پنجره درست کرده بودند و می‌گفتند ضریح و خودشان را به آن می‌مالیدند و بعضی‌ها گوشه روسری خود را که خودشان می‌گفتند چارقد می‌بستند و مدت زیادی گریه می‌کردند و هر کدام آرزویی داشتند حالا معلوم نبود که در خانه یا از شوهرشان کتک خورده‌اند و یا هوو بسرشان آورده‌اند و یا از دست مادرشوهرشان ناراضی بودند که می‌خواستند این امامزاده قلابی همه مشکلشان را حل کند و بقول خود آنها معجزه می‌خواستند و پس از گریه و زاری و زاریهای زیاد می‌ایستادند و من برای آنها زیارت نامه می‌خواندم. باین شرح بود: اسلام علیک یا آقای شاهزاده حمزه ابن عون ابن علی ابن ابی طالب و الی آخر و بعد فاتحه یاد می‌کردم و آنها فاتحه را می‌خواندند و هر کدام یک دستمال آجیل آورده بودند که نذر کره بودند تا آرزوهایشان برآورده شود بین همدیگر تقسیم میکردند و جیب‌ها من را هم پر می‌کردند چون برایشان زیارت نامه خوانده بودم و آخر کار هم هر کدام یک شمع و یا یک چراغ نفتی کوچک با خود آورده بودند که در آنجا روشن می‌کردند و من می‌آمدم خانه تا شب جمعه دیگر مدتی بر این منوال گذشت و حقیر هم در عالم بچگی فکر می‌کردم که شاید حقیقتاً امامزاده‌ای در آنجا است که زنها به او التماس می‌کنند و گاهی از مادرم می‌پرسیدم که تو چرا مثل زنهای دیگر به زیارت نمی‌روی. مگر تو آرزو نداری و او چون بهایی بود می‌گفت نه مادرم. پدرم همیشه می‌گفت که این زیارتها پایه و اساسی ندارند که مشکلی را حل کنند و این حرفهای مادرم بیشتر مرا در فکر فرو برد که اگر بقول مادرم پایه و اساسی ندارد پس چرا این زنها اینطور علاقه دارند و معجزه می‌خواهند. این موضوع مرا بخود جلب کرده بود تا که روزی در جلسه روزه خوانی آخوندی در ضمن روضه خوانی می‌گفت برادران امام حسین سه نفر بودند که شهید شدند که اسامی آنها بدین قرار است عباس و جعفر و عون که عون در موقع شهادت دوازده سال داشته و یک روز ما جوانان

که دور هم جمع بودیم و آخوند هم حضور داشت از او پرسیدم در صورتیکه امام و امام زاده‌ها همه عرب بودند و در عربستان زندگی می‌کردند چطور و چرا اینهمه زیارتگاه در ایران است و در عربستان نیست و اگر هم هست نسبت به ایران خیلی کمتر است. او گفت یعنی آخوند بی سواد؛ زمانی که مامون، امام رضا را به ایران دعوت کرد همه این امام زاده‌ها بدنبال او آمدند و هر کدام را در جایی شهید کرده‌اند. جل الخالق جل الخالق. چه دروغ بزرگی از این بزرگتر اگر اینها برای خاطر یک امام این همه راهی ایران شدند پس چرا که بقیه امام‌ها که در عربستان بودند چرا آنها پهلوی آن امام‌ها نماندند از این جهت حقیر در فکر فرو رفتم از این حرفهای دو پهلوی این آخوندهای فاسد و هر وقت با جوانان چه در موقع کار و چه در موقع دیگر که باهم بودیم به آنها می‌گفتم این اصطلاح زیارتگاهی که شما آنها را امام زاده می‌دانید و از آنها معجزه می‌خواهید هیچ پایه و اساسی دارد و این آخوندها هستند که شما را اغفال کرده‌اند تا اولاً از این راه به نوایی برسند و بقول معروف قلکی برای خودشان درست کرده باشند و از شما سواری بگیرند. من از گفته‌های خود این آخوند فاسد به شما ثابت می‌کنم که این به اصطلاح امام زاده‌ها چه کسانی بودند یا اصلاً فردی در این زیر خاک نباشد. اینها همه من درآوردی است. شما فکر کنید آخوند در بالای منبر در موقع روضه خانی می‌گوید عون پسر علی ابن ابی طالب را که در صحرای کربلا شهید کردند دوازده سال داشت چطور می‌شود پسر دوازده ساله اولاد داشته باشد. اینها شما را گول زده که این ساختمان سنگ و گلی را مقبره پسر عون قبول داشته باشید و از او معجزه بخواهید. بفرض اینکه عون پسری داشته باشد که حتماً نداشته به چه نحو این شخص چندین پشت صبر کرد یعنی از زمان واقعه کربلا تا زمان امام رضا آنوقت آمد به ایران. آیا ممکن است ابداً ممکن نیست چون آخوندها می‌گویند اینها در زمان امام رضا آمده‌اند و اینجا مدفون شدند و

حضرت امیر می‌فرماید یک ساعت راستی بهتر است از هفتاد سال عبادت. شما هم فکر کنید می‌شود این دروغهای آخوندها را قبول کرد. امام چهارم می‌فرماید خوشحالیم که دشمنان ما احمق هستند. حالا شما فکر کنید آن کسانی که این امامزاده قلابی را درست کرده‌اند و بخورد شما داده‌اند چقدر احمق و نفهم بوده‌اند که نتوانسته این دروغ بزرگ را طوری بخورد شما بدهند که اقلاً یکصدم آن بتوان درست کرد. آنها در جواب می‌گفتند تو کافر شده‌ای که این حرفها را می‌زنی مگر می‌شود بی جهت امامزاده درست کرد. گفتم چرا نمی‌شود. همین الان که معلوم است. در جواب گفتند شاهزاده حمزه با سی نفر از یارانش در اینجا شهید شده‌اند و سرهای همه را بریده‌اند و در بشقاب چینی گذاشته‌اند و الان خون از همه آنها می‌چکد. گفتم این حرفها را اصلاً قبول نکنید این دروغها مال این آخوندها است که از سادگی شما استفاده کرده‌اند تا به نوایی برسند چون آخوند که کار نمی‌خواهد بکند مجبور است این دروغها را سرهم کند تا از شما سودی ببرند مگر می‌شود سر کسی را ببرند و بس از چندین سال از آن خون بچکد این حرفها را قبول نکنید چون هرکس قبول کند دیوانه است و آنها از حرفهای من ناراحت شدند گفتم ناراحت نشوید گوش کنید تا من برای شما بگویم فتعلی شاه قاجار یک سلطان زورگو و مستبد و عیاشی بود که در تاریخ است او چهارصد زن بلکه بیشتر در حرمسرا داشته و حساب اولادهای او را خیلی زیاد ذکر کرده‌اند و در زمان سلطنت او تمام اولادها و نوه‌های او به تمام نقاط ایران فرستاده شده بودند و آنها هم بغیر از زورگویی و مردم آزاری کاری نداشته‌اند و اگر فرد دهقان بیچاره مرغی و یا گوسفندی می‌داشت. می‌گفتند باید به شاهزاده هدیه بدهد و پس از مدتی حیات می‌گفتند بدستور حکومت وقت یا فرستاده شاه در جایی دفن می‌کردند و اسم او را از اسامی فلان امامزاده می‌گذاشتند با لقب شاهزاده که یدک می‌کشید. حالا می‌خواهد امام اولاد داشته باشد یا

نداشته باشد و آخوند محل که حقوق بگیر همان شاه ملعون بود مردم را به زیارت دعوت می‌کرده چون او هم کارش مرده خوری است از این راه فکر استفاده خودش بود که در آنجا بتواند روضه بخواند. پدران و مادران ساده ما هم بدون آنکه فکر کنند قبول می‌کردند و یا مجبور بودند تا چند سال که می‌گذشت یک امامزاده واجب‌التعظیم قلبی معرفی می‌شد غافل از آنکه روزی مردم از خواب غفلت بیدار می‌شوند و این حرفها دروغ و مزخرف و پوچ آنها را به تمسخر خواهند گرفت که انشالله شما روزی بیاید که از خواب غفلت بیدار شوید و بدانید که پدران و مادران ما در دست چه تبه کارانی اسیر بوده‌اند باز جای شکرش باقی است که پدران ما در ده بوده‌اند و بیچاره که سرمایه‌ای نداشته‌اند و در ثانی آخوندها زیاد مایل نبودند که در ده زندگی کنند که اینجا با قدری سنگ و گل روی هم گذاشته‌اند و اسم او را امام زاده گذاشته‌اند حالا بروید به قم و نظاره کنید که چون محل آخوندهای بی دین از خدا بیخبر است چه تجملاتی درست کرده‌اند برای هیچ که اصلاً وجود نداشته پدر آن کسانی که در آن زمان بوده‌اند در آورده و جان همه را به لب رسانده‌اند تا این قلک بزرگ را برای خودشان بسازند در آنجا یک آخوند دم درب ایستاده و شمع می‌فروشد. باور کنید یک شمع دو ریالی را از صبح تا شام صد تومان می‌گیرد و آخر شب هم همان شمعهایی که صبح داشته دارد هر نفر از درب که وارد می‌شود می‌گوید شمع نذری برای من روشن کن تقاضای پولش را می‌کنند او یک تومان می‌دهد که پنج شمع برایش روشن کنید و هنوز آخری را روشن نکرده که طرف می‌رود او بقیه را خاموش می‌کند تا مشتری بعدی. دهکده ما صد کیلومتر تا قم فاصله دارد هر کجا ما می‌گوییم شهر ما قم است. طرف می‌گوید از آن شمع دزدها هستید این یکی از شگرفهای آخوندها است حالا یکی زیارت نامه می‌خواند و دیگری برای اموات قرآن می‌خواند یکی برای استخاره می‌کند. خلاصه با هزار نیرنگ مردم را

می‌چاپند. پس معلوم می‌شود که هیچ قلکی به این پر درآمدی نیست با این حرفهای من، بچه‌ها ناراحت شدند و گفتند نگفتیم تو کافر شده‌ای این زیارت حضرت معصومه دختر امام موسی کاظم است گفتم شما ناراحت نشوید من اگر حرفی می‌زنم دلیل دارم و هیچوقت بی دلیل حرفی نمی‌زنم گوش کنید تا من با مدرک و دلیل به شما ثابت کنم که خیر کسی را در این محل دفن نکرده‌اند و امام موسی هم دختری نداشته که بیاید اینجا ولی ممکن است یکی از فرزندان فتحعلی شاه را در اینجا دفن کرده‌اند و این اسم را برای مردم ساده گذاشته‌اند. شما قدری فکر کنید خود این آخوندها بالای منبر می‌گویند اما موسی مدت هفت سال در زندان و به روایتی چهارده سال در زندان هارون الرشید و زمانیکه از دنیا رفته هارون الرشید به چهار نفر حمال گفته بروید و او را دفن کنید موقعی که حمالها وارد زندان می‌شوند کسی را در آنجا نمی‌بینند به جز یک عبا لذا بر می‌گردند و می‌گویند کسی جز یک عبا در آنجا نیست. موسی غائب شده. دو مرتبه آنها را برمی‌گردانند که بروید زیر عبا است موقعی که می‌آیند و عبا را کنار می‌زنند او را می‌بینند این شخص بقدری ضعیف شده که در زیر عبا معلوم نبوده است درست این حرفهای روی منبر آخوندهای شما است حالا قدری فکر کنید که شاید صدها زیارت بلکه بیشتر از این ساختمانها درست کرده‌اند و بنام زیارت در ایران و آنها نسبت به حضرت امام موسی می‌دهند که یکی از آنها همین حضرت معصومه قلابی و یا شاه چراغ و یا هزاران دیگر. آیا ممکن است و به عقل سالم می‌شود قبول کرد که کسی در تمام عمرش زندان باشد آنهم زندان هارون الرشید که الان نمونه اش را در ایران می‌بینم و با آن وضعیت از دنیا برود و اینهمه اولاد داشته باشد عقل سالم اینها را نمی‌تواند قبول کند فقط زمانیکه امام جعفر صادق امامت می‌کرد بین بنی امیه و بنی عباس بر سر خلافت درگیر بودند و جنگ و نزاع داشتند. این مطالب از گفته‌های

آخوندهاست. آن حضرت یعنی امام جعفر از آن موقع استفاده کرده و اسلام حقیقی را رواج داده و امام رضا هم که پسر امام موسی است و در حیات امام جعفر بدنیا آمد و بعداً او دیگر اولادی نداشته و همه اینها ساختگی است برای آب و نان آخوندها و اینها می‌گویند حضرت معصومه هفت سال داشته که به ایران آمد کدام فرد عاقلی می‌تواند این موضوع را قبول کند که پدری بقول خود آخوندها و بروایت تاریخ دست کم هفت سال در زندان بوده باشد آنهم در زمان هارون با آن گفته‌های آخوندها و دختر هفت ساله هم داشت باشد پس او را از کجا آورده‌اند جز اینکه یکی از فرزندان فتحعلی شاه و کم کم به این شکل در آورده‌اند ناگفته نماند بطوریکه این آخوندها می‌گویند اسم این دختر فاطمه بود چون به تکلیف که نه سال باشد نرسیده می‌گویند معصومه حالا شما فکر کنید و ببینید که این آخوندها چقدر بی دین و بی آبرو هستند که از هیچ چه آخوری برای خودشان و چه بدبختی برای پدران و مادران ما درست کرده‌اند از طرفی هم آنها مقصر نیستند بلکه ما مقصر اصلی هستیم که آنقدر ساده و بی فکر که این دروغها را قبول می‌کنیم شاعر عالی قدر می‌فرماید

آبادی می‌خانه ز می‌خوردن ما است خون دو هزار توبه در گردن ماست

اگر ما هر روز دسته دسته نرویم و باین قلکها پولهای بی زبان خود را مفت و مجانی به این ظاهر فریبها ندهیم آنها کم کم پی به دروغهای خود می‌برند و این دکانهای ریا و تزویر را جمع می‌کنند پس از اینها حرفها بود که آنوقت همه همکارهای خودم تا حتی دوستان و پسر عموها از حقیر رانده شدند و دیگر مرا به پسرعمویی قبول نداشتند در صورتیکه پدرشان در زمان حیات وصیت کرده بود که شما رضا را مثل برادر خودتان دوست بدارید و از او مواظبت کنید چون برادرم همین یک اولاد را داشته و من او را مثل شما خیلی

دوست دارم اما آنها وصیت پدرشان را نادیده گرفتند که اگر ما با رضا سلام علیک داشته باشیم فلان آخوند خواهد گفت شما هم کافر شده‌اید و ما چون می‌خواهیم در این مملکت زندگی کنیم و نمی‌توانیم با کسی به گفته آقایان راهش را گم کرده سلام علیک داشته باشیم و در صورتیکه آنها می‌گفتند ما نمی‌توانیم رفت و آمد داشته باشیم هر روز می‌آمدند و یک کتاب ردیه که یک آخوند فاسد نوشته بود می‌آوردند که این را بگیر و بخوان و من در جواب به آنها می‌گفتند که نوشته‌ها و گفته‌ها مطعلق به شاگردان شیطان است و من با این حرفهای مزخرف آخوندهای ... دیگر گوش نمی‌دهم کسی که حرف حق را شنید دیگر گوش به گفته‌های این ابلیس‌های زمان نمی‌دهد و من راه حق را پیدا کرده‌ام تا آخرین نفس ایستادگی دارم.

خلاصه طولی نکشید که خود آنهایی که حرفهای مرا بریش خند می‌گرفتند آمدند و از یک فرد ... بنام خمینی ... امام ساختند و پس از مرگش از همان زیارت‌هایی یعنی امامزاده قلابی ساخته بودند بر پا کردند و خودم شاهد بودم که موقعی که میرفتند بهشت زهرا و برمی‌گشتند می‌گفتند رفتیم سری هم به قلک احمدآقا زدیم و آنوقت بود که خودشان فهمیده بودند که آنها بودند که حرف چند آخوند فاسد اجتماع را که مخالف حق و حقیقت بودند پیروی می‌کردند و به بیراهه و گمراهی گرفتار و سرگردان و از هر سنگ و گلی زیارت می‌ساختند همینطور که الان سر قبر هر آخوند بی سر پایی زیارتگاه می‌سازند. در حقیقت باید به حال ما گریه کرد و این موضوعات زیارتگاه می‌گفتیم و تعریف می‌کردم. پسرم گفت هر کجا که دعا و مناجات خوانده شود و اسم خدا در آنجا برده شود آنجا قابل احترام است و باید گرامی داشت. گفتم کجای کاری مساجد که محل عبادت و ذکر خداوند است اینها تبدیل به اسلحه خانه و فروشگاه داد و ستد کرده‌اند و به جای نصیحت و نوع دوستی و مردم داری و خداپرستی و محبت به دیگران اینها به اسلحه خانه

درآورده‌اند و تعلیمات جنگی و تروریستی می‌دهند و شعارشان که چه کسی پاک و نجس است و باید آنهایی که نجس هستند باید نابود گردند و بجای اینکه جوانان را ارشاد کنند و خدا و پیغمبر را به آنها بشناسانید. به شهادت طلبی و تروریستی دعوت می‌کنند و کسی که مسلمان نیست و یا مخالفت با آخوند است بکشید و یا کشته شوی به بهشت خواهید رفت و در قسمت دیگر مساجد، زنه‌های بقول خودشان شهیدان را به حراج گذاشته و هرکسی هر نوع بخواهد صیغه می‌کنند و پول می‌گیرند و سخنی که پیدا نمی‌شود اسم خدا و دعا و مناجات و اگر هم حرفی باشد جز فریب مردم و مملو از ریا و تزویر که عادت آخوندها هست شما فکرش را بکنید بزرگترین عبادت گاه مسلمین مکه است بجای اینکه کفن بیوشند و از هرچه در دنیا است بگذرند و به خداوند لبیک بگویند. شعارشان مرگ بر آمریکا و اسراییل است و موقعی که برگشتند هر کدام طمعشان برای جمع آوری مال مردم صد برابر می‌شود و درصدد هستند که به چه نحوی می‌شود مال صغیر و بیوه زن و دیگران را جمع آوری کرد که یک نمونه آنرا بعداً می‌نویسم و چون دیگر حاجی شده و برگ آزادی را گرفته دیگر آزاد هستند و هر کاری که می‌خواهند باید انجام دهند و این است عبادت آنها و همین زیارتها شده محل زن و مردهایی که می‌خواهند قول و قراردادهای خود را منعقد کنند. خودم با چشم خود دیدم در تکیه چادری کشیده بودند که یک طرف مردها و طرف دیگر زنها می‌نشستند ولی از طرف زنها معلوم نبود این زن بود یا دختری که لباس یک پسر جوان را به همان چادر وسط در موقع خواندن روضه دوخته بود که موقعی که آن جوان خواست بلند شود با چادر بلند شد. اینها آمده بودند پای روضه و دعا بخوانند و این هم مراسم دعا و مناجات بود و حال می‌خواهم یک خاطره برایتان بنویسم البته خاطره زیاد دارم ولی این مربوط به یکی از جنایات این آخوندها می‌شود. روزی که ما را فراری دادند و آنچه داشتیم مصادره کردند، به جرم

بهایی بودن پس از چند وقت شایع شد که دادستان اراک گفته کسانی که از ایران خارج نشده‌اند اموالشان مال خودشان است. ملاحظه کنید چقدر گذشت. ناگفته نماند که ما جاسبی‌ها جزء استان مرکزی هستیم و مرکز استانمان اراک است. یک روز به پسرم گفتم خوبست برویم اراک و بپرسیم که این موضوع صحت دارد یا خیر یکی از روزها از طهران سوار شدیم و بسوی اراک حرکت کردیم و آمدیم تا نزدیک محلات دهی است بنام با قرآباد که ده بسیار سبز و خرم و آب و هوای مطبوعی دارد. موقعی که از کنار آن آبادی می‌گذشتیم یک فرد که حدود شصت سال داشت در کنار جاده ایستاده بود تا وسیله پیدا کند و برود اراک به پسرم گفتم این پیرمرد را هم سوار کن صواب دارد. ماشین توقف کرد او هم سوار شد و براهمان ادامه داریم در بین راه از زندگی در دهات و کارش جويا شدیم مثل اینکه منتظر بود تا یک مرتبه درد دلش را باز کرد و گفت چه زندگی می‌پرسی این آخوندهای فلان فلان شده‌ها که نمی‌گذارند آب خوش از گلوی کسی پایین برود. در صورتیکه می‌ترسیدم ممکن است ساواکی آخوندی باشد ولی دل را زدم به دریا و گفتم حالا که آخوندها به دهات کاری ندارند و همه در قصرهای مصادره شده و در ناف طهران سلطنت می‌کنند چکار به دهات شما دارند. گفت شما کجای کاری من یک مسلمان حقیقی بودم و تمام دستورات اسلام را مو به مو اجرا می‌کردم ولی حالا دیگر اینها کارهایی کرده‌اند که از خدا و پیغمبر هم بیزار شدم. گفتم اگر اینها بد شده‌اند که خدا و پیغمبر که تقصیر ندارند شما هیچ وقت عقیده خود را برای دیگران از دست نده در ثانی شما که مسلمانی و اینها به شما کاری ندارند مگر به شما چکار کرده‌اند. گفت موقعی که جنگ بود و صدام شهرها را به موشک می‌بست که باعث این جنگ خودشان هم بودند، یک گله از اینها از ترس آمده بودند زیر درختهای اینجا لب قنات جا خوش کرده بودند و تریاک می‌کشیدند و مزاحم زن و بچه‌های مردم شده بودند و بقدری تریاک

می کشیدند که در وسط دشت هم بوی تریاک می آمد که آدم را گیج می کرد و چون لب قنات نشسته بودند و زنهای ما خجالت می کشیدند بیایند آب ببرند. گفتم بقول شما این گله چه کسانی بودند گفت زیاد بودند از جمله احمد خمینی، کروبلی، و خلخالی ... شما فکر نکنید که من بی جهت حرف می زنم می خواهم یک جنایت کوچک اینها را برایتان روشن کنم گفتم بفرما هر چه می خواهد دل تنگت بگو گفت در اینجا جوانی بود که تازه عروسی کرده بود و زنش جای خواهری خیلی خوشگل و خوش اندام بود. موقعی که زنها میروند سر قنات برای بردن آب او هم مطابق معمول می رود تا آب ببرد کروبلی ... او را می بیند و جویا می شود که دختر چه کسی است. می گویند او شوهر دارد و تازه شوهر کرده و او از نام و نشان شوهرش می پرسد. به او جواب می دهند غافل از اینکه آن آخوند فاسد چه نقشه در سر دارد. پس از اینکه جنگ قدری کم شد اینها خبر مرگ خودشان را بردند و از اینجا رفتند البته چیزهاییکه می نویسم درست از گفته های اوست. او گفت موقعی که خبر مرگشان را بردند یک روز دو نفر مامور آمدند و آن جوان بیچاره را به عنوان اینکه تو سربازی و باید بیایی خدمت سربازی و او را بردند و پس از یک هفته بدون آنکه تعلیمات نظامی ببیند او را فرستادن جبهه در صورتیکه جنگ تا حدودی تمام شده بود و پس از چند روز آمدند گفتن فلانی شهید شد و ما هنوز در برگزاری ختمش بودیم که از طرف همین کروبلی ... آمدند و گفتند زنش باید بیاید حقوق شوهرش را به او بدهند. آن زن بیچاره را بردند و اگر شما او را دیده اید ما هم دیده ایم و این شد خودش و شوهرش فدای خوشگلیش. حالا می خواهید من بگویم آخوند خوبست در ضمن من هم جرأت نمی کردم زیاد از او سؤال کنم فکر می کردم این هم می خواهد از این حرفهای چیزی بفهمد ولی معلوم شد که خیلی دلش سوخته. از او پرسیدم آقای عزیز کروبلی که پیر است و دختر هفده و یا هیجده ساله بچه دردش می خورد که حاضر شده

این نوع جنایت مرتکب شود. گفت این آخوندهای پدر فلان شده‌ها از این نوع زن و دخترها زیاد دارند و هر شب با چندتای آنها بازی می‌کنند. مگر شما تاریخ را نخوانده‌اید که آقا محمدخان قاجار اصلً مردی نداشت و او را مقطوع النسل کرده بودند ولی حرمزاده داشت اینها هم جانشینان آن سوخته‌ها هستند. خلاصه با این حرفهای زجردهنده رسیدیم به اراک او پیاده شد و خداحافظی کرد و رفت. ما هم رفتیم در دادستانی جواب به ما داده شد با بودن ناطق نوری از دست ما کاری بر نمی‌آید و این بود یک خاطره از مسافرت ما و اما نصیحت و وصیت من و مادرتان به فرزندان عزیزم مختصری از سرگذشت پدر و مادرم و مادرتان را نوشته و می‌نویسم از شما خواهشمندیم مرور نمایید تا بدانید که ما این امر نازنین بهایی را به آسانی بدست نیاوردیم و آن مختصر از سرگذشت مادرم که برای بهایی بودن با چه صدماتی از خودی و غیر خودی توانست این راه راستی را که از پدرش آموخته بود حفظ کند و به من نشان بدهد تا من و مادرتان بعد از او برای حفظ راهی که به ما نشان داده بود چه مصیبت‌ها و چه ظلم‌ها و نابرابری‌ها از اقوام و غیره‌ها کشیده‌ایم که فقط مختصری در این نوشته‌ها ذکر شده تا بتوانیم این راه حق و حقیقت را که از دوران قدیم تمام پیغمبران به آن بشارات داده‌اند برای شما به یادگار بگذارد و ما تمام این ناملایمات را تحمل کرده‌ایم تا شما را هم به حق و حقیقت آشنا سازیم که الحمدالله همه در ظل امر موفق هستید و ما چه در دنیا و آخرت در حضور جمال مبارک روسفید و سرافراز خواهیم بود به کوری چشم مخالفین که موقعی که تاییدات جمال مبارک را می‌بینند که در حق شما شد انگشت عبرت به دندان می‌گزند و افسوس می‌خورند چون آنها بخیال خودشان قصد داشتند که به هر وسیله‌ای می‌شود مرا نابود نمایند تا بقول خودشان این لکه ننگ را در بین خودشان نبینند شاعر می‌فرماید:

(مدعی خواست که از بیخ کند ریشه ما او ندانست که حق بود در اندیشه ما)

حالیه ما خواهشی که از شما داریم و بچه هایتان که مانند بعضی‌ها که مختصر از شرح حالشان را خواهم نوشت نباشید و سعی کنید بهایی حقیقی باشید چه خودتان و چه بچه‌هایتان در راه دین با استقامت و پرهیزکار و با عصمت و عفت زندگی آبرومندی داشته باشید و هیچوقت برای مال دنیا با کسی درگیر و تند نشوید و همیشه گذشت را پیشه خود سازید. خداوند در همه وقت پشتیبان شما خواهد بود. در ضمن به شما وصیت می‌کنم که هیچوقت به هیچ عنوان همدیگر را کوچک نکنید و هر کدام و هرکس دیگر را از خود بهتر بدانید و غرور و خودخواهی نداشته باشید و دیگری را سرزنش نکنید و شما سعی داشته باشید مانند یک روح در چندین بدن و حرفی نزنید و کاری نکنید که دیگری را آزرده خاطر و ناراحت سازید و همیشه در فکر آن باشید که دیگری یا دیگرانی را خوشحال کنید و دوست همدیگر باشید.

از شخصی پرسیدند که با فلانکس دوست هستی جواب داد برادریم طرف گفت می‌دانم برادرید پرسیدم دوست هستید یا خیر برادری جای خود دارد و من از شما تمنا دارم خواهر و برادری جای خود باهم دوست و مهربان باشید و با تمام کسانی که چه سرکار دارید و چه ندارید دوست و مهربان باشید و تمام افراد اجتماع را دوست صمیمی باشید و اگر کسی کمکی خواست بقدر مقدور از او دریغ ننمایید و تا می‌توانید کمکش کنید و بدانید که خداوند عوضش را صد برابر به شما خواهد داد و در هر معامله کمک به دیگران ضرر ندارد و اجر دنیا و آخرت در پی دارد و اما سرگذشت چند نفر که از پیش نوشتم که شرح خواهم داد اینک سرگذشت آنها بطوریکه من از بزرگان و پیرمردها شنیده‌ام و اما محمد رضا پدر بزرگ فروغی‌ها و زمانی‌ها شخصی بود خیلی شجاع و همیشه در کمرش شمشیری بسته بود و تا زمانی که او زنده بود کسی

جرئت نمی‌کرده بگوید بالای چشم بابی‌ها ابروست. خیلی در راه دین محکم و استوار بود و بچه‌هایش هم نسبتاً خوب بودند و به امر بهایی وفادار و تا حدودی خادم ولی رحمت الله فروغی نوه آن شخص بزرگ برای چندین متر زمینی که به هیچ درد نمی‌خورد و می‌خواست به زور از دست رعیت بگیرد رفت به شهر قم البته قبل از انقلاب که تا حدی چندان خبری نبود و برایش همه وسیله‌ای فراهم بود دست نحس نجس آخوندی بی مقدار بنام شریعتمداری را بوسید و گفت مسلمانم و باعث شد که دیگران بهاییان جاسب را بیشتر از پیش مورد اذیت و آزار قرار بدهند و از طرف دیگر چندین پسر و دختری که داشت از راه حق و حقیقت دور شدند و حالیه به هیچ دردی نمی‌خورد و به هیچ صراطی پای بند نیستند و به درد هیچ جامعه‌ای نمی‌خورند و دلشان خوشست که تابستان می‌توانند به جاسب بروند چون بهایی‌ها را به جاسب راه نمی‌دهند و اخیراً چون خانه شان با خانه آقای روحانی همسایه بودند قسمتی از خانه آقای روحانی را از آخوندها خریده‌اند و وصل به خانه خودشان کرده‌اند چون مسلمان شده‌اند و فعلاً هیچ کدام از بچه‌هایش به درد نمی‌خورد. برعکس علی محمد زمانی پسر ابوالقاسم و نوه همان محمد رضا و پسر عموی همین رحمت الله فوق الذکر و برای اینکه چند نامه امری در جیب او پیدا کردند البته ماموران امر به معروف او را جلب کردند و به زندان انداختند و پس از چند وقت او را برابر جوخه اعدام وا داشتند و گفتند یا توبه کن و بگو مسلمانم و یا شلیک می‌کنیم. گفت بهتر است شلیک کنید. این یک نوه بود و آن دیگری هم یک نوه. این نگذاشت صدمات پدر بزرگ و پدر از بین برود که درود بر روان پاکش و نامش همیشه جاوید باد و من از شما خواهش دارم علی محمدوار باشید و بچه‌هایتان را هم به همان راه تربیت کنید. اگر خیر دنیا و آخرت را می‌خواهید و یکی دیگر ضیاءالله مهاجر که او را در سن شانزده سالگی برای اینکه بچه بهایی است به چوب بستند و

بقدری او را صدمه زدند که پایش شکست و تا حدودی خود شما یادتان هست که تا مدت هفتاد و چند سال و قدری هم زیادتیر که به سختی زندگی می‌کرد و با عصا و پای شل که همه می‌گفتند ضیاء شله و هر کجا میرفت و او را می‌شناختند مورد اذیت و آزار قرار می‌دادند و حرفهای زشت و نامربوط به او روا می‌داشتند ولی هرچه صدمه می‌خورد و زجر می‌کشید برایمانش افزوده می‌شد و با استقامت و بردباری همه را تحمل می‌کرد ولی افسوس پسرش نصرالله داماد همان رحمت الله فروغی که می‌خواست از پدرزنش تقلید کرده باشد زحمات پدر را فراموش کرد و برای چندرغاز حقوق بازنشستگی رفت به همان راهی که پدرزنش رفته بود و یا بقول خودش مسلمان شد و حالیه دلش خوش است که در تابستان میرود جاسب و از او عزت و احترام می‌گیرند و اینطور زحمات و لطمات بقول مردم ضیاء شله را زیرپا گذاشت و دیگری ارباب محمد وسقونقانی بود که این شخص محترم که من یادم می‌آید بسیار انسان و مردم دوست بود و همیشه در فکر این بود که کمکی به زیر دست خود بکند و او یک نفر بود در وسقونقان و تمام اهل آن ده با اینکه به او محتاج بودند ولی در باطن دشمن او بودند چون بهایی بود.

خوب یادم است که همه هفته می‌آمد کروگان و می‌گفت من با دیدن شما بهایی‌ها روحم تازه می‌شود در صورتیکه از وسقونقان تا کروگان نزدیک به پنج کیلومتر بود و همه اش سربالایی. ایشان مردی بود پیر ولی عاشق حضرت بهاءالله او هر هفته می‌آمد کرگان و وسقونقانی‌ها از هیچ صدمه‌ای او را راحت نمی‌گذاشتند و تا آخر عمر یکه و تنها با استقامت و نیک نامی سپری کرده ولی پسرش مصیب نوروزی برای همان املاکی که از پدرش به ارث برده بود در برابر ناراحتی‌ها نتوانست دوام بیاورد و از ترس اینکه آن املاک از دستش برود گفت من هم مسلمانم و البته اینها همه قبل از انقلاب بود و طوری رفتار کردند که هر کدام هر چه

فرزند دارند به هیچ اعتقادی پای بند نیستند و از طرفی اینها هر کدام که میرفتند و بقول خودشان مسلمان می‌شدند دشمنان حق و حقیقت جری تر و درنده خوتر می‌شدند و بهاییان مظلوم را بیشتر مورد اذیت و آزار قرار می‌دادند و حالیه بچه‌های آنها می‌گویند مسلمانیم ولی دروغ می‌گویند به هیچ عقیده‌ای پای بند نیستند و ما امیدواریم که از خود اینها گذشته ولی خداوند بچه‌هایشان را هدایت فرماید.

این چند نفر را ذکر کردم تا شما هم بدانید که داشتن دین در دهات آسان نیست از قدیم گفته‌اند **بار دین سنگین است** خیلی استقامت باید برای هرکس که می‌خواهد دین داشته باشد ولی خدا را شکر می‌کنم که شما و بچه‌هایتان به دنیای آزاد خوب رسیده‌اید چه خودتان و چه بچه‌هایتان باید در راه دین خیلی با استقامت و پرهیزکار و با عصمت و عفت و راستی و درستی که وظیفه هر بهایی دینداری است زندگی آبرومندی داشته باشید. ممکن است در این دنیای هم امتحانات بطور دیگر برسد شما هیچ وقت برای مال دنیا با کسی درگیر نشوید و همیشه گذشت پیشه و سرمشق خود سازید. خداوند در همه وقت پشتیبان شما خواهد بود. در ضمن به شما وصیت می‌کنم که در هیچوقت همدیگر را کوچک نکنید و هر کدام هرکس دیگر را بهتر از خود بدانید به اینکه دیگری را سرزنش کنید. غرور و خودخواهی نداشته باشید. سعی کنید مانند یک روح در چند بدن باشید و کاری نکنید و حرفی نزنید که دیگری را آزرده خاطر سازید. من از شما خواهر و برادرها انتظار دارم باهم دوست صمیمی باشید و با تمام کسانی که سرکار دارید دوست مهربان باشید و تمام افراد اجتماع را دوست بدارید و اگر کسی کمکی خواست دریغ مدارید. حتماً بدانید که خداوند صد برابر عوضش را چه در دنیا و چه در آخرت خواهد داد و در هر معامله و کمک به دیگران اجر دنیا و آخرت را دارد. در ضمن خودم اعتراف به بزرگی خداوند و صد و بیست چهار هزار پیغمبران پیشین که جمال

مبارک که همه از جانب حضرت باریتعالی بوده‌اند و به مبشری اعلا و من یظهراللهی حضرت بهاءالله، ولایت عهدی حضرت عبدالبهاء و حضرت شوقی ربانی ولی امرالله و بیت العدل اعظم اعتقاد کامل دارم و از شما فرزندان عزیز تقاضا دارم که پس از مرگ مرا بدستور امر نازنین حضرت بهاءالله دفن کنید و خودم از خدا خواهش کردم که در ایران و اگر نشد در آفریقا مرگم برسد که دستور کفن و دفن را بهتر از استرالیا انجام می‌دهند چون در استرالیا به هیچ وجه برای متصاعدین الله ارزش قائل نمی‌شوند مانند مسیحی‌ها دفن می‌کنند چنانچه برای من در استرالیا اتفاق افتاد بدستور امر مانند ایران دفن کنید و مخارج کفت و دفن را در بانکهای ایران و استرالیا دارم و هرچه بیشتر خرج کردید خداوند برای شما عوض بهتر خواهد داد. در ضمن مادرم وصیت کرده که هر سال در روز دوازده عید رضوان بیادش جلسه‌ای تشکیل دهم و من تا حال وصیت او را انجام داده‌ام یا جلسه گرفته‌ام و یا در زمان دیگر مبلغی به محفل کمک کرده‌ام و تا زنده باشم انجام خواهم داد چون پدر و مادر هم باعث بیداری من و شما بوده‌اند و شما هم با همان دوازده عید رضوان بعد از من یک روز دیگر امری بیاد همه ما یعنی من و مادرتان و پدر و مادرم جلسه‌ای تشکیل بدهید و یا کمکی به هر جا که احتیاج بود و یا مستضعفی در جامعه بود کمکی به آنها بکنید.

و اما راجع به مادیات من و مادرتان چیزی که قابل ذکر باشد نداریم فقط یک خانه شاهین ویلای کرج است که بنام من و مادرتان می‌باشد. آنهم متعلق به امر است و مادر مادرتان چندین مرتبه به من گفته که بعد از خومان واگذار کنیم به امر چون ما درباره این خانه متحمل دردهای زیاد شده‌ایم و دیگر راضی نیستیم که شما در دسر داشته باشید و در جاسب هم قدری ملک و آب داریم و درخت چنانچه آزاد شد به همه متعلق است چون دلم می‌خواهد که به این وسیله گاه گاهی سفری به آنجا بروید و زادگاه خودتان و پدر و مادرتان

بینید تا یک مرتبه خدای نکرده زندگی تجملاتی خارج شما را مغرور ننماید و به فرزندانان هم بیاموزید که ما ایرانی هستیم و دهاتی. ایران انشاءالله به فرموده جمال مبارک آباد و سرفراز خواهد شد در بین تمام کشورها و ایرانی در هر کجای کره زمین باشد عزیز و مفتخر خواهد بود و همیشه به ایران و ایرانی بودن افتخار داشته باشید چون موطن حضرت اعلی و جمال مبارک می باشد و هر زره از خاک ایران تبرک است چون هر کجای ایران را نگاه کنی از خون شهدا رنگین است پس قدر این سرزمین را باید داشت و مجدداً متذکر می شوم که راجع به پدر و مادرم و مادرتان دو دفعه سفارش می کنم هر سال یادی از ما بکنید انشاءالله فراموش نخواهید کرد و راجع به مادیات هم نوشته ام و دو دفعه متذکر می شوم که در جاسب خانه پدری داشتم مجبورم کردند مفت فروختم اسیاب زیرزمینی و اداره را که برای خانه درست کرده بودم و زمین تقی و خانه اسفندیاری و چیزهای دیگر از قبیل گاو و گوسفند و غیره را هرچه می خریدند آنهم شبانه و کسی نفهمد فروختم و هرچه قالی که مادرتان می بافت همه پولهایش را دادم علی که به شما بچه ها کمک کند و خانه شاهین ویلا را هم از علی خریدم و چند مرتبه هم شما بچه ها پول فرستادید و بابت این خانه به علی دادیم. پس از همه پول داد خیلی از بابت این خانه در دسر کشیدیم واگذار می کنیم به امر چون مادرتان هم همیشه می گفت باید واگذار کرد به امر چون شما دیگر اینجا خانه برایتان در دسر نشود و چیزهایی که در جاسب به اسم من و مادرتان باقی مانده است از این قرار است از زمین دنگه یک چهارم که همه اش یازده من آب و ملک و پشت حصار هم هفده من آب و ملک است که با بچه های خاله شایسته بطور نصف نصف شریک هستیم یعنی هر کدام هشت من نیم و دو زمین که به پشت حصار چسبیده سمت پایین که خودم از سیف الله صادقی خریده ام و قواله جداگانه دارد و آن به پشت حصار مربوط نیست شریک ندارد متعلق به

خود من است و یک قطعه زمین با اشجار گردو و درختهای دیگر بنام عشورجه که با بچه‌های رحمت الله یزدانی بچه‌های خاله شمسی بطور نصف نصف شریک هستیم و اساس خانه هم زیاد داشتیم هم از خودمان و هم از بچه‌های بزرگه که همه آنها در خانه بود و بقدری زیاد بود که من نمی توانم صورت آنها را بطوریکه بود باید بنویسم چون خانه اربابی بود در حدود صد من از همه جور (از دیگ‌های بزرگ تا سینی‌های بزرگ) در حدود سی دست رختخواب و چندین سماور و رادیو برقی و نفتی و در حدود چند صندوق پر از چینی در همه جور و چندین صندوق لباس و چندین دست فرش قالی و گلیم اساس کشاورزی همه جور چندین جفت قناره و جوال و اساس‌های دیگر از هر کدام چندین عدد خرمن کوبی که می‌گفتند چون دو عدد و چیزهای دیگر که از حوصله من بیرون است و چندین صندوق میت ساخته بودیم که از هم جدا کردیم و تخته‌هایش را در زیر کاه پنهان کرده بودیم که آتش نزنند. آقا بزرگه یک زمانی کدخدا بود که هر نوع اساس زیاد داشت و ما هم خودمان زیاد اساس خریده بودیم که بچه‌ها که بزرگ شدند همه چیز داشته باشیم. درب خانه و درب اداره آتش زده بود چند عدد درب آهنی خریده بودم که به خانه و اداره بگذارم هنوز درب‌ها را کار نگذاشته بودیم که فرار را برقرار ترجیح دادیم و بعداً احمد قربانی آمد طهران و من تمام املاک و خانه و اساس خانه را تحویل او دادم که موقع که برگشتیم بگیریم. دیگر معلوم نیست چه بسر همه آمد. در خاتمه متذکر می‌شوم که مدت بیست و چند سال من مقدار سیزده جریب از املاک بچه‌های آقا بزرگه و بچه‌های دایی وجدانی کشاورزی داشتیم که صورت مفصل آنرا که به احمد قربانی داده موجود است. اگر آزاد شد قرار بود که نصف املاک متعلق می‌شود به کشاورز همان ملک و دیگر مالکین هم با کشاورزی همین کار را کرده‌اند و موقعی که املاک فروخته‌اند نصف پولش خود مالک گرفته و نصف پولش را داده‌اند به

کشاورز همان ملک ما هم همین ادعا را داریم که اگر آزاد شد نصف املاکی که دست من بود که صورتش

موجود است، متعلق به ما است.